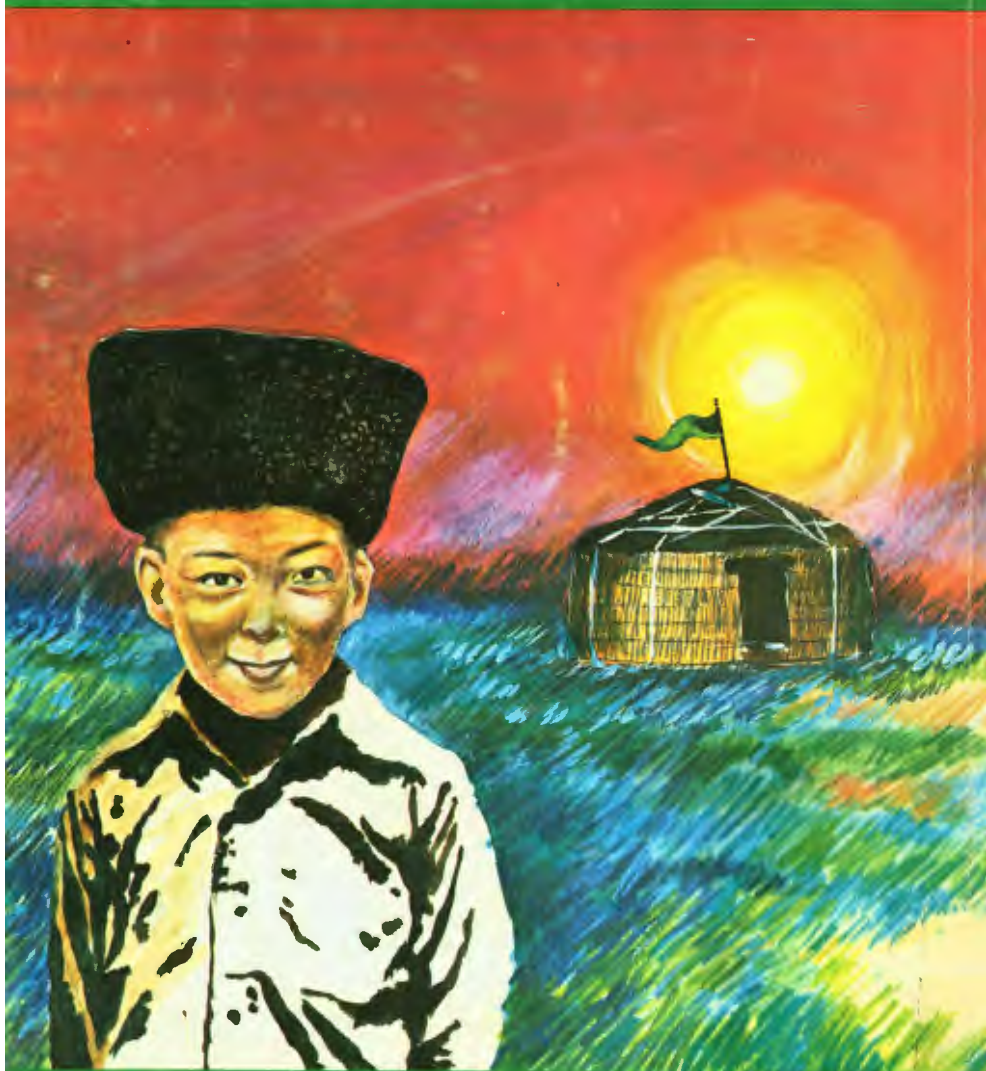


روزانه دانش و فرهنگ

سوره

بچه های مسجد

۷۲
۱۳۷۱
دانش



ادبیات نوجوانان (۵)

حوزه اندیشه و هنر اسلامی

حوزه اندیشه و هنر اسلامی. ایران تهران.
تقاطع خیابان حافظ و سمیه. صندوق پستی
۸۲۰۶۵۷ - تلفن ۵۱/۱۴۷۶

۸۰ ریال



سوره

بچه های مسجد

ادبیات
فارسی

۱۴

۱

۶۰



بسم الله الرحمن الرحيم

اسکن شد



سوره

بچه های مسجد

کتابخانه قمر انتشارات اسلامی
وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم
مسلسل ۷-۸۲-۳
قفسه ۲۰۹
ردیف ۴
شماره ۸۰
اند

کتابخانه تخصصی
تأسیس بنیاد آسمان علی
۱۳۷۴

ادیات نوجوانان (۵)

حوزه اندیشه و هنر اسلامی

سوره. بچه های مسجد

ادبیات نوجوانان (۵)

واحد انتشارات حوزه اندیشه و هنر اسلامی

چاپ اول: آبانماه ۱۳۶۰

تعداد: پنجاه هزار نسخه

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

با تشکر از گروه گرافیک

روی جلد: آبا الفضل عالی

نقل و چاپ نوشته ها مشروط به داشتن

اجازة رسمی از حوزه اندیشه و هنر اسلامی است.

بیمه
بنا به قاعده فوقیه
درجهت بکبر و صغر
مردودها سادست و فوقی
عنایت کنه

بخشندهٔ مهربان
درهم کوبندهٔ ستمگران — بنام خداوند بسم الله — القاصم الجبارین
عزیز و دانا — العزیز و الحکیم

با تقدیم عرض سلام خدمت رهبر عزیز و پارهٔ قلب امت ایران،
امام گرامی ام. ای امام عزیز، من هم یکی از چندصد میلیون فرزندان
این انقلاب هستم و در سال دوم دبیرستان تحصیل می‌نمایم.
خوشحالم که این نامه را توسط رئیس مجلس شورای اسلامی مستقیماً
به دست شما می‌رسانم. من تمام احساسات درون خود را با سرودن
این شعر، به شما باز می‌گویم. امامم! خواستی در ۵۷ قیام کنم.

من هم قیام کردم

امامم! خواستی جهاد کنم

من هم جهاد کنم (کردم)

امامم! خواستی بسیج شوم

من هم بسیج شدم

امامم! خواستی جهاد اکبر کنم، روزه بگیرم

من هم جهاد اکبر کردم، روزه گرفتم

بسم الله الرحمن الرحيم
 اللهم صل على محمد و آل محمد
 و على ائمة الهدى و صلواتك
 على خير خلقك و على من
 جاءك من بعدك

با تقدیم عرض سلام خدمت رهبر عزیز و پاره قلب امت ایران امام گرامی ام،
 ابراهیم عزیزی که هم یکی از چند مهرعلویان فرزاده این انقلاب هستم و در سال دوم
 دبیر شده تحصیل من تا به حال که این نامه را توسط یک رئیس جلی شورای اسلامی
 مستقیماً به دست شما می رسانم. من تمام احاسات دروخته خود را با سرودن این شعر

جای پای من کویم، امام! خواستم در ۵۷ جایم کنم.
 من هم قیام کردم
 امام! خواستم جا دار کنم
 من هم جهاد کنم
 امام! خواستم پیچ شوم
 من هم پیچ شوم
 امام! خواستم جهار اکبر کنم
 من هم جهار اکبر کردم
 روزی که برستم،
 روزی که برستم،

امامم! خواستی الله اکبر گویم
 من هم الله اکبر گفتم
 امامم! خواستی کفن کنم (پوشم)
 من هم کفن کردم (پوشیدم)
 امامم! خواستی غسل شهادت کنم
 من هم غسل شهادت نمودم
 امامم! حال من می گویم:
 هر کاری گفתי انجام دادم
 دگر کاری مرا نمانده، فقط فرمان نُست کارم
 امامم فرمان بده، فرمان بده
 تا که من هم روم به جبهه
 خون دَهم، لاله بکارم

امامم فرمان بده

دست مهربان شما را از دور می بوسم.
 دخترت سرباز ولی عصر، سودابه حسینی

اے ایم! خواستی اللہ اکبر گویم
من هم اللہ اکبر گویم

اے ایم! خواستی گفتگو کنم
من هم گفتگو کردم
اے ایم! خواستی شغل بدست
کنم من هم شغل بدست نمودم!

اے ایم! دل من مملویم!
مگر رزق گفتی، انجام دادم
دگر کار میرا نماند، انقطاع فرموده شدت کارم

اے ایم فریادیده! زمانه بده!

ناکه می هم روم چه جیب
ضوئه دهم، لاله ببارم،
اے ایم فریادیده!
دست میرا از دورها بوسم. دقت

سرازولی عصر سودا به حسین

امام عزیز، جواب مرا با امضاء و خط خود بدهید، به آدرس نهاوند
 — میدان ابوذر
 سودابه حسینی.

امامم ناامیدم مکن، و در ضمن امیدواری ام بده که آیا شهادت
 که آرزوی نهائی من است، سرانجام به واقعیت خواهد پیوست یا نه؟
 والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاة

بسمه تعالی
 انشاء الله تعالی موفق باشید
 در جهاد اکبر و اصغر
 خداوند بشما سعادت و توفیق عنایت کند
 روح الله الموسوی الخمينی

۱ امام عزیز جواب مرا با اعتناء و خط خود بدیدید آدرس شماوند میداد ابوذر -

نمایا به ابوذر - باندک مله قدرت الله شما ز سر بدست میداد به حسین .

اما صحرانامیدم مکن و در شهری اصد و اربع ام بدید که آیا شهادت که آرزو ابراهیم

من است سرایام به واقعت خراهد پیوست : نه ؟ و الله لامره لیکم و رحمة الله و بركاته

بیدار

بشاید تا روزی نباشد

در جهنم که در مغرب

خفته بر سار و خوش

غایت نه در این

بچه های مسجد

شرقی



غربی

در این شماره می خوانید:

مقدمه ۹

داستانها:

۱. آن روز که پاسدارها آمدند ۲۱
محمد جواد سامعی

۲. دریا ۲۸
افسانه فرخوی

۳. دشمن ۳۴
علی صابریان

۴. مادر ۳۸
میترا کلانتری

۵. بچه های انقلاب ۴۶
عبدالقادر اونیق

۶. پای صندوق رأی ۵۲
سوسن وزیرزاده

۷. به جبهه خواهم رفت ۵۷
عبدالرحمان دیه جی

شرقی

غربی

در توضیح داده شود که در این کتاب از اصطلاحات افغان استفاده شده است

۸. بابام کی میاد؟ ۶۳
محمد قربانی

۹. دوزخ ۷۳
معصومه بهرامی

شعرها:

۱. کاکائیا ۸۳
عظیم ابوالقاسمیان

۲. «ای خونین شهر» ۸۶
مژگان صدی

نامه ها:

۱. نامه اول ۹۱
حمیده غواری

۲. نامه دوم ۹۲
ابراهیم غفارزاده

۳. نامه سوم ۹۳
خدیجه ناصری

۴. نامه چهارم ۹۴
نادر و ناصر عیاشی



۵. نامه پنجم ۹۵
خلف صالح پور
۶. نامه ششم ۹۶
سکینه شیرانی
۷. نامه هفتم ۹۷
فاطمه قنواتی

دیدار:

۱. لحظه‌ای با امام ۱۰۱
ویدا عسکری
۲. تصاویری از جبهه ۱۰۵
رسول ملاقلی پور

نقد و بررسی:

۱. نقد کتابِ اتفاقی از نوع ساده ۱۱۳
آمیر حسین فردی
۲. نقد نمایشنامه «رمزپروزی» ۱۲۰
ابراهیم حسن‌بیگی
۳. نقد کتاب اسم من علی اصغر است ۱۲۸
نقی سلیمانی

مقدمه

آنچه که یک هنرمند متعهد و مردمی از جامعه خود می گیرد، الهام است، و آنچه را که در عوض به جامعه برمی گرداند، بازآفرینی هنری همان در یافتها، به صورت قابل حس و درک برای افراد آن جامعه می باشد. بنابراین یکی از مهمترین ویژگی های یک هنرمند این است که او به کمک احساس نیرومند، و در عین حال لطیف خود قادر است، پدیده های ظریف و گریز پائی را که بسان حُباب های شکننده آب، هر لحظه در حال ترکیدن و محو شدن هستند؛ ضبط، و سپس آنها را در قالب های گوناگون هنری بازآفرینی کند.

با این توصیف، نتیجه می گیریم که: یک اثر هنری واقعی و برخاسته از عمق زندگی مردم، مانند آئینه ایست که جامعه می تواند سیمای درونی و حرکت های نامحسوس خود را در آن ببیند و در باره آنها به قضاوت بنشیند.

البته در اینجا مقصود هنرمندانی هستند که با مردم جامعه خود، هدف، احساس و راه مشترکی دارند، و همپای آنها در جهت تحقق آرمانهای مطلوب جامعه حرکت می کنند؛ نه هنرمندانی که سمت گیری هایی خلاف جهت حرکت مردم جامعه خود دارند، و

تمام کوششان این است که با بوجود آوردن کانال‌های انحرافی در مسیر اصلی حرکت آنها، جامعه را در جهت اهداف خود سوق دهند. مردم برای اینگونه هنرمندان حساب جداگانه‌ای باز می‌کنند، و به نحو دیگری با آنها برخورد می‌نمایند.

از آنجایی که یک هنرمند متعهد، و برخاسته از میان مردم، و مؤمن به آرمانهای جامعه؛ همواره باید پیشاپیش حرکت بکند، و قدرت تجزیه و تحلیل پدیده‌های گوناگون جامعه را داشته باشد، بنابراین اثر یک چنین هنرمندی می‌تواند جهت حرکت جامعه را نیز نشان دهد، و نیز قادر است خطوط اصلی جامعه آینده را تا حدودی ترسیم کند. چنانچه اگر جامعه در حین حرکت خود، به سوی اهداف پذیرفته شده؛ در مسیر انحرافی و سقوط قرار گرفته باشد، هنرمند بر اساس همان تعهد و ایمان خویش، مردم را به وسیله آثار خود، در جریان قرار می‌دهد، و برعکس اگر جامعه در مسیر اصلی حرکت خود بود، نویسنده می‌کوشد تا این حرکت را تشدید کند.

با توجه به نکات فوق، و با در نظر گرفتن شرایط کنونی جامعه انقلابی خود، اکنون این سؤال مطرح میشود که: وظیفه یک هنرمند و نویسنده مسلمان در این مرحله از انقلاب اسلامی ایران چیست؟ و

رویارویی او با پدیده‌های گوناگون انقلاب، و پی آمدهای آن در سطح ایران و جهان، چگونه باید باشد؟ این سئوالی است که اگر پاسخ درستی برای آن یافته نشود، بسیار گمراه کننده و خطرناک خواهد بود.

بنابراین، برای اینکه بتوانیم به عنوان یک هنرمند مسلمان، و مومن به انقلاب اسلامی، برخوردی اصولی با پدیده‌های جامعه انقلابی خود داشته باشیم؛ لازم است ابتدا تحلیلی جامع و درست از شرایط و اوضاع جامعه بکنیم. به این معنا که بدانیم: در حال حاضر سمت گیری جامعه چگونه است، و قدرتهای استکباری و توده‌های مُستضعف به چه نحو با انقلاب ما برخورد می کنند؟ آیا آهرم‌های رهبری در دست صالحان و معتقدین به آرمانهای اسلامی است؟ و آیا با یک چنین ترکیبی ما می توانیم در آینده به اهداف اسلامی خود برسیم؟

وقتی پاسخ این سئوال‌ها را مثبت، و منطبق با اصول اسلام یافتیم؛ آنوقت است که باید به عنوان یک هنرمند و نویسنده مسلمان، به وظیفه خود عمل کنیم، و در نتیجه آثار نویسندگان ما باید آکنده از امید و ایمان به پیروزی حق بر باطل و رهایی مستضعفین از چنگال

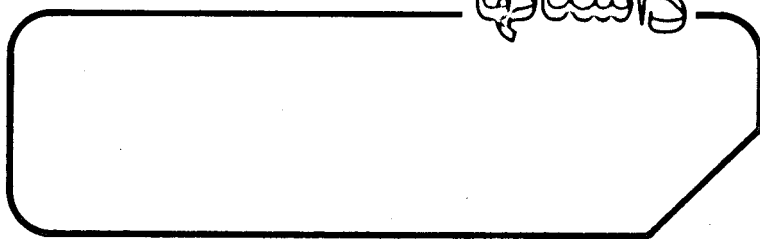
مستکبرین باشد، و سیمای روشن هنر و ادبیات نوپای اسلامی ما، بیانگر تولد انسانهای مؤمن، و بوجود آمدن جامعه‌ای سراسر عدل شود. آثاری که در سطر سطر آن امید به آینده‌ای زیبا، چون خورشید پرتوافشانی کند. قهرمان‌های مثبت و سازنده قصه‌های ما را باید مردان و زنانی تشکیل بدهند که در پناه توکل، و میثاق مستحکم خویش با پروردگار جهان، دست اندر کار بنای ساختمان جامعه اسلامی خود هستند.

مردان و زنانیکه شیران روزاند و زاهدان شب.

واقعیت این است که امروز مردم انقلابی و مسلمان ما در عمل ثابت کرده‌اند، که مصمم هستند تا ظهور حضرت مهدی (عج) همچنان از انقلاب اسلامی خود، در برابر هجوم بی‌آمان جبهه استکبار و منافقین دفاع کنند، و زمینه را برای ظهور آن حضرت آماده نمایند. اُمت قهرمان ما برای دستیابی به یک چنین فردای مبارکی، آماده هستند جان خود را نیز فدا نمایند.

بنابراین آثار نویسندگان، شاعران، و... ما نیز باید مشحون از یک چنین اُمید مؤمنانه‌ای باشد.

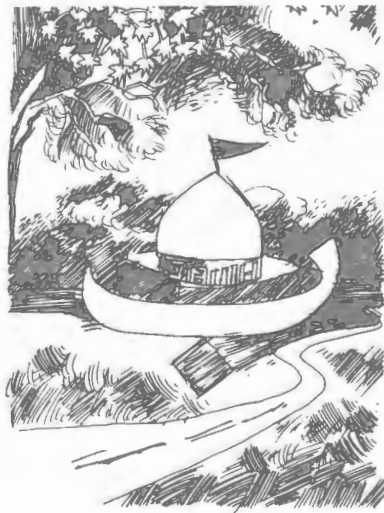
داستانها



«آن روز که پاسدارها آمدند»

محمد جواد سامعی

با صدای خروس سرم را از زیر
لحاف بیرون آوردم. دادام^۱
نمازش را تمام کرده بود، و
بلندبلند دعا می کرد،
می گفت: «خدایا به حق مولا
علی، خودت به داد ماها برس
و از این وضع نجاتمون بده.»



من از بس خسته بودم،
نمی توانستم بلند شوم، پیش
خود می گفتم: «بذار نماز
دادام تموم بشه، بعداً بلند شم بخونم»، اما صدای
مادرم، که از حیاط می آمد، نگذاشت چشمانم را هم بگذارم:
«آخه مرد، اون عباسو بیدارش کن. تا کی می خواد بخوابه، الان
آفتاب می زنه، نمازش قضا می شه.» بلند شدم و رفتم وضو گرفتم، و
به نماز ایستادم.

نمازم که تمام شد، دادام گفت: «پسر برواز مشد ابراهیم،
یه خورده پنیر بگیر بیار» چشمی گفتم و از جا بلند شدم، و

۱. دادام = پدرم

جوراب های سوراخ سوراخ شده ام را پوشیدم، و شلوارم را هم پا کردم، و از خانه بیرون آمدم. هنوز دور نشده بودم، که صدای پدرم را شنیدم: «عباس، عباس یادت نره، به مشدا ابراهیم بگو پول پنیر و به حسابمون بنویسه، ان شاء الله سر ماه بهش میدم.»

آنقدر از این دکان، و آن دکان نسیه آورده بودم، دیگر خجالت می کشیدم، پدرم هم پیر شده بود، و نمی توانست مثل جوانی هایش کار کند. بعد از یک عمر زحمت و رنج هنوز صاحب زمینی نشده بود، که برای خودش کار کند. او بابت کاری که روی زمین های محمدخان می کرد، مقداری حقوق می گرفت، و زندگی ما با همان پول اندک، به زحمت اداره می شد.

مغازه مشهدی ابراهیم آنطرف ده بود، و من می بایستی از کوچه پس کوچه های تنگ و تودرتوی ده می گذشتم. دود تنورها از روزنه بامها به هوا بلند می شد. اصغر چوپان گوسفندهای ده را جمع کرده بود، و از سینه کش تپه بالا می برد. صدای جرینگ جرینگ زنگوله بزها توی ده می پیچید.

به دکان مشهدی ابراهیم رسیدم. خجالت می کشیدم توی دکان بروم. نمی دانستم مشهدی ابراهیم با من چطور برخورد می کند. بالاخره داخل شدم. مشهدی ابراهیم حلب های روغن را جا به جا می کرد، من را که دید، بدون آنکه نگاهم کند، پرسید: «چی می خوای عباس!»

— پنیر می خوام.

— چقدر؟

— سه تومن.

به طرف دفتر حسابش رفت و به آن نگاه کرد، و گفت:

«خیلی وقته پول نسیه‌ها را ندادید.»

جواب دادم: «دادام گفته همین روزها می‌آره می‌ده، هنوز محمدخان بهش پول نداده.»

مشهدی ابراهیم گفت: «این دیگه دفعه آخره که بهت نسیه میدم. جنس که مُفت نیست!»
به خانه برگشتم.

دادام گوشه اتاق نشسته بود، و مادرم سفره صبحانه را آماده می‌کرد. بدون آنکه با هم حرف بزنیم هر چه تو سفره بود خوردیم. چند روز بعد، موقعی که از مدرسه برمی‌گشتم، یک جیب پُر از مردهای مسلح وارد دهمان شدند، بیشترشان ریش داشتند، و لباسهای سبزی پوشیده بودند، من تا آن موقع مثل آنها ندیده بودم. ترسیدم، برای اینکه چند سال پیش هر وقت از شهر مأمور به ده ما می‌آمد، مردم را آذیت می‌کرد. در همین افکار بودم که دوستم قاسم را دیدم، او برادر بزرگترش در شهر بود، و قاسم همیشه پیش او می‌رفت. از او پرسیدم: «قاسم اینا کی هستن؟»
قاسم با خوشحالی گفت: «پاسداران دیگه، پاسدار، مگه علامتی رو که رو سینه‌شون هست نمی‌بینی!»

من فقط اسم پاسدار را شنیده بودم، اما تا به حال خودشان را ندیده بودم. خیلی دلم می‌خواست آنها را ببینم، که چطور آدم‌هایی هستند، آخر خیلی تعریف پاسدار را شنیده بودم. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کردم که من هم یک پاسدار بشوم.

از قاسم پرسیدم: «برای چی اومدن؟»

گفت: «نمی‌دونم، معلوم میشه.»

سر از پا نمی‌شناختم، دستهای قاسم را فشردم، به طرف

خانه شروع بدویدن کردم. با عجله در حیاط را باز کردم، رفتم توی حیاط و فریاد زدم: «دادا، دادا، خبر خوش!»

در اطاق را باز کردم، از خوشحالی یادم رفت کفشهایم را در بیاورم. رفتم توی اطاق، مادرم نخ می ریسید، دادام هم تن خسته اش را به دیوار تکیه داده بود، و به نقطه ای خیره، نگاه می کرد. با همان حال وارد خانه شدم.

دادام گفت: «چه خبرته، کفشاتو در بیاار!»
خواست بد و بیراه بگوید، که حرفش را بریدم و گفتم:
«دادا جان ناراحت نباش، خبر خیلی خوشی دارم.»
دادام، بی حوصله و عصبانی گفت: «جانت بالا بیاید، حرف بزن.»

گفتم: «پاسدارا اومدن!»
نگاه سردی به من کرد، و در حالیکه سر جایش می نشست گفت: «خوب بیان، چه فرقی می کنه.»
به طرفش رفتم و دستهایش را گرفتم و در حالیکه چشمهایم را به صورتش دوخته بودم، گفتم: «نه دادا، فرق می کنه، به خدا فرق می کنه!»

نگاهم کرد و گفت: «برو، برو دنبال بدبختیت، هیشکی به داد ما نمی رسه، شصت ساله که من این وضعو دارم. تا حالا کسی نیومده دستی به سرم بکشه، من چند سال دیگه می تونم دوام بیاورم؟»

آن شب جواب پدرم را ندادم، نخواستم صحبت اضافه کنم، اما توی دلم می دانستم که: وضع ما عوض میشه. اینطور نمی مونه، من این خبرها را، از رادیو شنیده بودم. بعد از شام، وقتی می خواستم



بخوابم، بی اختیار خوشحال بودم، خودم هم به درستی علت آن را نمی دانستم.

فردا صبح، وقتی پیش قاسم رفتم، تا ببینم چه خبر شده، دیدم وضع کوچه‌ها غیرعادی است، مردم جلوی درهای خود جمع شده‌اند، و با هم صحبت می‌کنند. در همین موقع قبر پیرمرد کوژپشت و فقیر دهمان را دیدم، که با آن لباسهای پاره، و پروصله، با عجله به طرفم می‌آید، جلوی من ایستادم و پرسیدم: «چی شده قبر، کجا میری؟»

خندید و گفت: «محمد خانو گرفتن، محمد خانو گرفتن، الان از همین جا می‌برنش.»

قبر این را گفت و سرعت دور شد.

من هم به طرف خانه برگشتم تا این خبر را به دادام بدهم. همه در خانه ایستاده بودیم که دیدیم آمدند. محمد خان جلو بود، و پاسدارها اطرافش را گرفته بودند. راه رفتن خان تغییر کرده بود، آرام راه می‌رفت.

دیگر کسی از او نمی‌ترسید، و از سر راهش فرار نمی‌کرد. محمد خان را، بیرون از ده سوار جیپ کردند و بردند. چند دقیقه بعد گرد و خاکی که از زیر چرخهای جیپ بلند شده بود، خوابید.

بنظر می‌رسید که آسمان روشنتر شده است.

دریا

افسانه فرخوی

زردیک عید بود. بوی بهار
می آمد، و درختها لباس های نو
به تن کرده بودند. بعضی از
آنها، مثل عروس سفیدپوش
بودند، و بعضی دیگر، فقط
جوانه داشتند. همانطور که
پشت پنجره نشسته بودم و به
ماهی توی تُنگ نگاه
می کردم، یک مرتبه دلم
گرفت. بنظرم آمد که دل ماهی



هم گرفته ، در چشمهایش موج غم دیده می شد . انگار که
چشمهایش پر از اشک بود ، و فقط دنبال بهانه کوچکی
می گشت، تا بیرون بریزد، اما مگر گریه ماهی هم معلوم می شود؟
قطرات شفاف اشک چگونه روی گونه هایش خواهد غلطید؟

خوش بحال ماهی که هر وقت گریه می کند هیچکس
اشکهایش را نمی بیند. من هم دلم می خواهد مثل ماهی گریه کنم،
و هیچکس اشکهایم را نبیند، اما نمی توانم، وقتی که گریه کرده
باشم، مادرم زود می فهمد. همینکه از در وارد خانه می شوم، مادرم به
چشمهام نگاه می کند، اگر گریه کرده باشم، او متوجه می شود.

نمی‌توانم پنهان کنم، مخصوصاً از مادرم.
چقدر دلم می‌خواهد وقتی که ماهی، در تُنگ، خودش را
اینطرف و آنطرف می‌زند، او را بردارم و ببرم بیاندازم توی دریا،
جایی که او متعلق به آنجاست، و خواب آنجا را می‌بیند، اما میدانم
که دریا از من و ماهی خیلی فاصله دارد. یادم هست مادرم می‌گفت
که: «دریاجای خیلی بزرگی است، و ما نمی‌توانیم به این زودی‌ها به
آنجا برویم.»

یادش بخیر، داداش احمدم می‌خواست من را به دریا ببرد. او
می‌گفت: «دریا جاییه که آدم توش غرق میشه، دریا خیلی خیلی
بزرگه!»

داداش احمدم خیلی از دریا برایم حرف می‌زد. اصلاً او قول
داده بود امسال با هم برویم دریا، تا او از نزدیک آنجا را بمن نشان
بدهد. می‌گفت: «اگه به دریا برسیم، می‌تونیم ماهی توی تُنگمونو،
توی آب دریا بیاندازیم.»

من همیشه در آرزوی دیدن دریا هستم، می‌خواهم ببینم،
آن همه آب چطوری یک جا جمع می‌شود؟ من دریا را فقط توی
عکس دیدم، اما می‌خواهم صدای موجها را هم بشنوم. داداش
احمدم چقدر از موجهای بلند، و مرغان دریائی برایم گفته بود! یادش
بخیر.

او به مادرم هم قول داده بود، قول زیارتِ آقا امام رضا. مادرم
هم مرتب می‌گفت، و هی روزشماری می‌کرد، که چه وقت به
زیارت می‌رود. داداش احمدم اصلاً اخلاقش همانطور بود،
می‌خواست برای همه یک کاری بکند، و چون وقتش را نداشت
قولش را به آینده می‌داد. هر وقت هم می‌توانست سر قولش

می ایستاد، اما او خیلی گرفتار بود، شب و روز نداشت، همه اش اینطرف و آنطرف می دوید. درست مثل این ماهی که الان توی تُنگه آرام و قرار نداشت. شب و روز نمی شناخت.

چقدر دلم می خواست. با او حرف بزنم، خوب من که چیزی نداشتم به او بگویم. منظورم این است که چیز بدردخوری نداشتم بگویم، ولی دوست داشتم کمی حرف بزنم، و بقیه اش را او بگوید. من همه اش اصرار می کردم، و می گفتم: «داداش احمد، باز هم بگو، خوب، بعدش چی شد؟» او هم، با آنکه خسته بود، می گفت، بعد هم می دیدم که خوابش می آید. چشمهایش سرخ می شد. می گفت: «بقیه اش بمونه برای فردا شب».

داداش احمد خیلی به من علاقه داشت، خیلی، اما حیف که شهید شد، و من الان چند ماه است که او را ندیدم. منتظرم که بیاد و با هم تُنگ آب را، با ماهی اش برداریم و برویم دریا، و ببینندازیم توی آبهای خروشان آنجا. حتماً داداش احمدم توی آن دنیا کنار ساحل یک دریای بزرگ منتظر نشسته، تا من ماهی را ببرم پیش او، و با هم ببینندازیمش توی دریا.

چقدر دلم می خواست، که امسال عید، وقتی که سال تحویل می شد، او هم پیش ما بود! پدرم می گوید: «احمد امسال و هر سال دیگه، و در تمام لحظه ها، پیش ماست. جای او، توی قلب تک تک ماست.» اما مادرم هنوز هم چشمهایش به در است که داداش احمد، از راه برسد، و او را به زیارت ببرد. او هنوز هم باور نمی کند، که پسر پاداش شهید شده. شب عید چقدر گریه کرد! همه ما را به گریه انداخت. روز عید رفتیم سر قبر داداش احمد. من تُنگ ماهی را هم برداشتم و با خودم بردم گورستان. همه ما سر قبر نشسته



بودیم، و من هم تُنگ را گذاشتم روی قبر داداش احمد. ماهی چه کار می کرد! حیوان مثل اینکه می خواست، دیوار شیشه ای تُنگ را بشکند، و بیرون بیاید!

مادرم، همینطور که حرف می زد، اشکهایش مثل سیل از صورتش سرازیر شده بود. می کوشید گریه نکند، و یک جوری بُغضش را نگه دارد، ولی نمی توانست. سیل آشک چادرش را خیس کرده بود. من هم چادر مادرم را می گرفتم و می کشیدم، و هی می گفتم: «مگه داداش احمد نگفت که گریه نکن. مگه بهش قول ندادی؟» به من نگاه کرد. چشمهایش قرمز شده بود.

کاش می توانستم آن کسانی را که داداش احمد را کشتند، با این دستهام خفه کنم. آنوقت تُنگ ماهی را بردارم و بروم لَب دریا، آنجا، توی ساحل بایستم و با صدای بلند—آنقدر که ماهی های ته دریا هم بشنوند—داد بزنم: «داداش احمد، من آخر دریا را دیدم، کاش تو هم پیشم بودی، آخه دل من خیلی برات تنگ شده، داداش احمد!» حتماً داداش احمد، جوابم را می داد، او هیچوقت مرا بی جواب نمی گذاشت، اگر ته دریا هم بود، باز هم جوابم را می داد. من او را می شناسم. بعد به او می گویم: «داداش، بیا ماهی رو آوردم، بگیرش.»

آنوقت آب تُنگ را با ماهی خالی می کردم توی دریا، و شنا کردن ماهی را، توی دریای بزرگ تماشا می کردم، و بعد داداش احمد از آب بیرون می آمد، و دست مرا می گرفت، و با خودش به دریا می برد. روی موجهای بلند، کنار ماهی های رنگی و زیبا، خدایا! چقدر خوشحال می شدم!

(از تهران)

دشمن

علی صابریان

وی سنگر نشسته بود و به
آسمان نگاه می کرد. ماه به
وسط آسمان رسیده بود، و در
این میان می خواست انگار
خودی نشان بدهد. او تفنگش
را محکم گرفته بود، و به سنگ
بزرگی که در کنار سنگرش
بود، تکیه داده بود. قیافه اش در
عین حالی که شاد بود، نشان
می داد که غرق در افکار



گوناگون است. کسی چه می دانست، شاید به کودکش، یا
شاید به تفنگش فکر می کرد. شاید هم به پیروزی، به شهادت،
یا به...

صدای تیری سکوت حاکم بر کوهستان را شکست. از جا
پرید، و بعد چند تیر دیگر نیز شلیک شد.

سعی می کرد زیر نور ماه ساعتش را نگاه کند. ساعت یک
بامداد را نشان می داد. حمله شروع شده بود. صدای تیر و خمپاره،
پی در پی شنیده می شد. او مرتب جلومی رفت و تیراندازی می کرد.
سنگرها، یکی یکی تسخیر می شد. صدای الله اکبر نیروی عجیبی به



او می داد. انگاری یک نیروی بسیار بزرگی بر دشمن شبیخون زده بود. بطوریکه دشمن خود را باخته بود، و مرتب عقب نشینی می کرد. فرمانده پی در پی دستور پیش روی می داد. به قله نزدیک شده بودند. صدای تکبیر همچنان به گوش می رسید. بعد از دقایقی قله فتح شد. چند نفر مجروح شده بودند، اما دشمن حدود ۱۵۰۰ متر عقب رفته بود.

ماه کم کم داشت ناپدید می شد. تصمیم گرفت برگردد. بدنش در اثر برخورد با سنگها زخمی شده بود، و او دردش را حالا احساس می کرد. هنوز چند قدم پائین نیامده بود که صدائی شنید، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. صدا از توی سنگر دشمن بود. خوب که نگاه کرد، یک سرباز عراقی را دید که زخمی شده بود. تیر به سینه اش خورده بود، و با صدای ضعیفی تقاضای آب می کرد. به قمقمه اش نگاه کرد. کمی آب ته قمقمه بود. برگشت که برود، اما سرباز دوباره خواهش کرد. توی سنگر پرید، و قمقمه اش را بیرون آورد، و آنرا به دهان سرباز گذاشت. سرباز با ولع قمقمه را سرکشید.

تبسمی حاکی از قدردانی و محبت، روی چهره سرباز دشمن نقش بسته بود. خواست خم شود تا او را از زمین بلند کند و به بهداری برساند. هنوز او را از زمین نکنده بود، که صدای رگبار مسلسلی را، از پشت سر شنید. پشتش سوخت، و خون از سینه اش بیرون زد، گلوله از سینه اش عبور کرد و برفرق سرباز دشمن نشست. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

افسر عراقی بود، که فرار می کرد.

هر دو، توی سنگر غلتیدند، و کنار هم ماندند.

صبح شده بود، و پرچم اسلام بر فراز قله در اهتزاز بود.

تقدیم به شهدای پاوه

مادر

میترا کلانتری

خورشید می رفت تا در شهر پاوه
غروب کند، اما زن همچنان
چشم به در دوخته بود و به
گذشته‌هایش فکر می کرد، به
روزگار سختی که یتیم‌داری
کرده بود، و تنها فرزندش،
خلیل را به این سن و سال
رسانده بود. او یخبندان و
سرمای طاقت‌فرسای کردستان
را با رخت‌شویی و کارهای



دیگر گذرانیده بود، تا پسرش بزرگ شود، و خود را اداره‌کنند.
تازه خلیل بزرگ شده بود، و می‌توانست کار کند، که
انقلاب شد، و خلیل با علاقه و ایمان زیادی در سپاه پاسداران اسم
نوشت، و به دفاع از اسلام پرداخت.

زن همیشه دلش شور او را می‌زد، می‌ترسید که تنها
فرزندش را از دست بدهد. زیرا جاش‌های^۱ آمریکائی با نام‌های
مختلف، در آن منطقه فعالیت می‌کردند، و می‌خواستند کردستان را

۱. کردها به مزدور و سرسپرده می‌گویند، جاش

از پیکر کشور اسلامی ایران جدا کنند.
کردستان محل تاخت و تاز گروه‌های ضدانقلاب و مُزدور
شده بود.

زن در همین افکار بود، که ناگهان صدای تیراندازی بلند
شد. قلبش طپید، رنگ صورتش گاه سُرخ سُرخ، و گاه مثل بَرَف
سفید می‌شد، گلوله‌ها پشت سر هم شلیک می‌شدند، و قلب او را
عذاب می‌دادند. نگاه هراسانش روی دیوارها می‌دوید، و انگار در
پی کسی می‌گشت. دهانش تلخ شده بود. صداها هر لحظه بلندتر
می‌شد. یکدفعه بنظرش آمد که پسرش تیر خورده، بدنش لرزید.
آشک از چشمهایش سرازیر شد. برخاست و از خانه خارج شد. در
کوچه دوید و به میدان رسید، صدای گلوله گوش را کرمی کرد. زن
در میان دود و آتش دنبال فرزندش می‌گشت، به هر جا که
می‌توانست سر می‌زد. مدتی گشت، اما خلیل را پیدا نکرد.

فکر کرد که به بیمارستان شهر سر بزند.

نوک چادرش را گرفت و دوید تا به ساختمان بیمارستان
رسید. آنجا هم شلوغ بود. داخل شد. در راهرو توانست پرستاری را
ببیند، با عجله پرسید: «خانوم، زخمی‌ها کجان؟»

پرستار جواب داد: «اُتاق دومی، دست چپ.»

به همان سمت رفت، وقتی رسید. دو پرستار در حالیکه یک
زخمی را روی برانکارد می‌آوردند، از اُتاق خارج شدند. صورت
زخمی به خون آغشته بود، بطوریکه در نظر اوّل شناخته نمی‌شد.
زخمی می‌نالید، و خود را چنگ می‌زد. در همان موقع چشمهای زن
متوجه انگشتی که در انگشت زخمی بود شد، شناخت، پسر خودش
بود، خلیل.

زن وقتی که به هوش آمد، فقط می گفت: «پسرم، خلیل، خلیل.» و بعد فریاد می کشید. پرستارها دلدازیش می دادند، اما او مُرتب سراغ پسرش را می گرفت. یکی از پرستارها گفت: «ناراحت نباشید مادر، ما اونو عملش کردیم، حالش داره خوب می شه.» این خبر او را آرام کرد، اما آشک از چشمهایش سرازیر بود، در همان حال گفت: «می تونم، اونو ببینم؟» همان پرستار جواب داد: «نه، الان خوابه، یک ساعت دیگه».

برای زن آن لحظات به گُندی می گذشت.
وقتی پسرش را در آن حال دید، زانوهایش لرزید، اما خود را نگه داشت، و پیش رفت. می خواست او را در آغوش بگیرد، که پرستار اجازه نداد.

خلیل آهسته گفت: «سلام مادر.»
مادر با شنیدن این کلام قلبش از جا کنده شد، تا به حال از هیچکس سلامی به این زیبایی نشنیده بود. نفهمید در جواب سلام پسرش چه گفت، اما حرفی زد، ولی نامفهوم و گنگ زد، و بعد همینطور خلیل را نگاه کرد و آشک ریخت، صدایش در نمی آمد، می ترسید پسرش ناراحت شود، بی صدا اشک می ریخت و با محبت نگاه می کرد.

— «خانوم، لطفاً اجازه بدید، مریض استراحت کنه»
این صدای پرستار بود. بخود آمد، صورتش یک پار چه خیس شده بود. دلش نمی خواست از گم کرده اش جدا شود.



لبخند تلخی روی لبهایش دوید.
 روبه پرستار کرد و گفت: «می‌تونم ببوسمش؟»
 پرستار با حرکت سر موافقت کرد.
 جلو رفت، و پیشانی خلیل را بوسید. پیشانی‌ش سرد بود.
 خلیل هم دست مادرش را روی لبهای تب کرده و کبودش گذاشت و
 بوسید. در همان حال اشک از گوشه چشمهایش بیرون زد و روی
 گونه‌های پریده رنگش غلطید، و گفت: «دوستت دارم، مادر!» زن
 می‌خواست با صدای بلندی گریه کند، اما خود را نگه داشت، و
 پرسید: «نگفتن کی مرخص میشی؟»
 خلیل جواب داد: «نه، هنوز چیزی نگفتم.»
 پرستار اشاره کرد که باید مریض را تنها بگذارد، و او هم
 در حالیکه به صورت پسرش می‌خندید، از اتاق بیرون آمد.
 در راهرو پرستار گفت: «مادر پسرِت خون می‌خواد، باید
 بهش خون بدیم، تو مریض خونه هم خون نیست، دکترای ضدانقلاب
 اونارو برداشتن بردن برای دموکراتا!»
 مادر فوراً گفت: «من، من خون دارم، از من بکشید.»
 پرستار با تعجب پرسید: «از شما؟ نه مادر، خیلی ضعیف
 هستی، خونت کجا بود!»
 زن باز هم اصرار کرد: «ترا به خدا، به آقای دکتر بگید،
 آنگشت می‌زنم که اگه مُردم پای خودم. قبول کنید!»
 پرستار قبول کرد، و رفت تا از دکتر اجازه بگیرد.

زن بی حال و بی رمق در خانه افتاده بود. او آنقدر بُنیه نداشت که خون بدهد، اما اصرار کرده بود، و دکتر هم ناچار پذیرفته بود. حالا چند روز بود که در خانه افتاده بود و بزحمت می توانست راه برود، اما از اینکه توانسته بود، به پسرش کمک کند، و او را از مرگ نجات دهد، خوشحال بود. او منتظر بود، که خلیل از بیمارستان مرخص شود، و به خانه بیاید، و دست او را بگیرد، به او کمک کند. می ترسید بمیرد و پسرش را نبیند.

با آرزوی دیدار خلیل، توی رختخواب دراز کشیده بود، که باز هم مُسلسلها و خُمپاره ها غریبند. دلش شور می زد، خُمپاره ها در اطراف خانه به زمین می افتادند، و همه چیز را می لرزاندند. می ترسید یکی از آن گلوله ها روی سقف فرود بیاید، و او را نابود کند، آنوقت پسرش را نبیند. اگر خلیل به خانه می آمد و جنازه او را می دید، خیلی ناراحت می شد، حتماً گریه می کرد. او نمی خواست خلیل گریه کند، لا اقل برای او گریه نکند.

به زحمت از رختخوابش بلند شد. دستش را به دیوار گرفت و پیش رفت، از خانه خارج شد. پاهایش می لرزید، اما از دیوار جدا نمی شد. به کوچه آمد، به خیابان رسید. همه جا آتش و خون بود. او فقط به بیمارستان فکر می کرد. صداها را می شنید، ولی نمی فهمید. وقتی به بیمارستان رسید، شهر ساکت شده بود، فقط ناله زخمی ها، و تک تیرهایی که گاهی از لوله تفنگی در می رفت، سکوت شهر را درهم می شکست. بیمارستان سوت و کور بود. راهروها خلوت بودند، و درها باز.

خود را به اتاق خلیل رساند، آنجا را خوب می شناخت، از قبل نشان کرده بود. همانطور که دستش را به دیوار گرفته بود، وارد

اُتاق شد. ملافه‌های سفید آغشته به خون بودند، و خون روی زمین جاری شده بود. پاهای لرزانش را بر روی خون لرز کف اُتاق گذاشت و باز هم پیش رفت. خود را به تخت‌خواب رسانید.

دیوارها، و میله‌های تخت خونی بود. چشمهای زن تار می‌دید، خلیل آنجا بود، غرقه به خون. زانوهای زن خم شده بود، قدرت تحمل بدنش را نداشت. دستش را به میله گرفت و خود را بالا کشید. دست خلیل از تخت آویزان بود، انگشتانش سرد و خونی بود.

زن آن انگشتها را بر لب نهاد و بوسید. دیگر چشمهایش نمی‌دید. همه جا برایش تاریک بود. دست برد تا صورت پسرش را نوازش کند، اما صورت نبود، مایع غلیظ و لزجی در اطراف سینه دُلْمه بسته بود. باز هم دست کشید، ولی نیافت. وحشت کرد، با تمام نیرو زانوهایش را راست کرد و چشم گشود. خلیل صورت نداشت، سرش را از گردن بریده بودند. وزن دیگر طاقت نیاورد.

با آخرین رمق لبهایش را به گردن بریده پسرش گذاشت و

بوسید.

دستش از میله تخت کنده شد، و با صدای خشکی به زمین

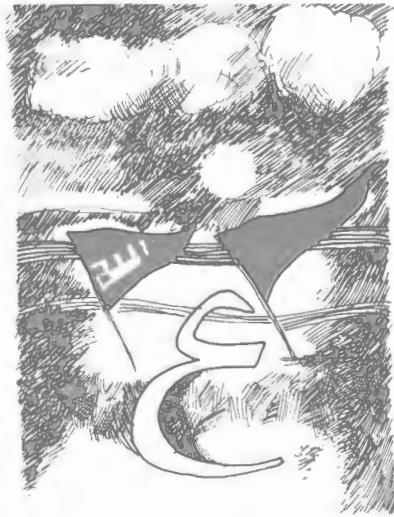
افتاد.

سر خلیل زیر تخت بود، اما او دیگر هیچ چیز را نمی‌دید.

بچه‌های انقلاب

عبدالقفار اونیق

لی دوان دوان به طرف خانه
می رفت، او می خواست هر چه
زودتر خود را به خانه برساند و
کیف و کتابش را آنجا
بگذارد، و پیش دوستانش
برود. هنوز به خانه نرسیده بود
که روی دیوار چشمش به
اعلامیه‌ای خورد. از روی
کنجکاوی به طرف آن رفت و
حروف درشت آنرا خواند.



نوشته بود : عراق به خاک ایران تجاوز کرده است . ناگهان
فکری به خاطرش آمد ، پیش خود گفت : مگر عراق یک
کشور مسلمان نیست ؟ پس چرا به کشور ما که اسلامی است حمله
می کند ؟ صدام حسین از ما چه می خواهد ؟
در این فکر بود که به خانه رسید .

مادرش ناهار را آورد، اما علی همه‌اش در فکر جنگ بود، و
نمی‌توانست آنرا فراموش کند. آخر دل به دریا زد و از بردارش پرسید:
«داداش، چرا عراق به ایران حمله کرده؟ مگر آنها مسلمان
نیستند؟»

مجید برادر بزرگ علی، با خوشروئی گفت: «علی جان مردم عراق مسلمان هستند، اما صدام یزید مسلمان نیست، بلکه نوکر آمریکاست. هیچ میدانی که چرا ملت ایران شاه را از سلطنت سرنگون کرد؟ برای اینکه او ایران را به آمریکا فروخته بود، و یک مزدور بود. مردم هم او را سرنگون کردند. حالا عراق هم همانطور، رژیم آنجا هم مزدور آمریکاست. صدام یزید از انقلاب اسلامی ایران می‌ترسد، چون این انقلاب حکومت ظالمانه او را تهدید می‌کند.»

علی باز پرسید: «داداش پس چرا مردم عراق هم مثل ما انقلاب نمی‌کنند؟»

برادرش جواب داد: «چرا علی جان، شور و هیجان انقلاب اسلامی ایران در عراق هم رخنه کرده است، و صدام به دستور ارباب بزرگش آمریکا، مسلمانان انقلابی را اعدام می‌کند، اما پیام اسلام باید به تمام ملت‌های تحت ستم برسد، و آنها را به قیام وادارد.»

علی از برادرش تشکر کرد، و با عجله پیش بچه‌ها رفت. آنها جمع شده بودند. وقتی آنها علت دیر آمدنش را پرسیدند، او گفت: «بچه‌ها شنیدید که عراق به خاک ما تجاوز کرده؟»

یکی از آنها جواب داد: «آره شنیدیم» علی همه آن حرف‌هایی را که از برادرش شنیده بود، برای بچه‌ها نقل کرد.

یکی از همان بچه‌ها گفت: «اگر ما هم می‌توانستیم، با این مزدور آمریکائی بجنگیم خیلی خوب می‌شد.»

علی جواب داد: «ما هم تا اندازه‌ای که می‌توانیم و قدرتمان می‌رسد، خواهیم جنگید. اگر کسی راه حلی به نظرش می‌رسد، فردا در اینجا پیشنهاد کند، اگر مورد قبول قرار گرفت، به آن عمل خواهیم

کرد.»

بچه‌ها از هم خداحافظی کردند و به خانه‌هایشان رفتند.
فردای آن روز، وقتی بچه‌ها دور هم جمع شدند، علی پرسید: «کسی پیشنهادی دارد؟»

بچه‌ها حرفی نزدند.

علی گفت: «ما می‌توانیم با جمع کردن پول و فرستادن آن به جبهه‌ها، به سربازان کشورمان کمک کنیم.»

یکی از بچه‌ها پرسید: «چطور می‌تونیم پول پیدا کنیم ما که پول نداریم. اگر از خونه بگیریم فایده نداره، این پول را آنها کمک می‌کنند نه ما. از آن گذشته، باباهای ما آنقدرها پول ندارند که به ما بدهند. ما باید خودمان پول پرسید بیاوریم.»

همه ساکت شدند.

احمد یکی از دوستان علی گفت: «من یک راه حل پیدا کردم، همه ما کار می‌کنیم، و هر کس مقداری از درآمدش را می‌دهد، آنها را جمع می‌کنیم، و به جبهه می‌فرستیم.»
همگی این فکر را پسندیدند.

چند هفته بعد تقریباً همه بچه‌ها مشغول کار شده بودند. آنها صبح‌ها درس می‌خواندند، و بعد از ظهرها هم کار می‌کردند. دو هفته بعد وقتی آنها پولهایشان را روی هم جمع کردند و شمارش کردند، ۲۰۰ تومان شده بود، ولی هنوز در شهر آنها محلی برای جمع‌آوری کمک به جنگ‌زدگان دایر نشده بود.

یک ماه بعد، پول آنها ۵۰۰ تومان شد.

در همین موقع یک چادر برای گرفتن کمک به جنگ‌زدگان در مرکز شهر دایر گشت. اولین کسانی که برای کمک



۵۱ بچه‌های مسجد

کردن آمدند، علی و دوستانش بودند. برادرانی که این کمک‌ها را جمع‌آوری می‌کردند، وقتی فداکاری بچه‌ها را دیدند، با تعجب از آنها تشکر کردند!

۱۳ ساله از بندر ترکمن

پای صندوق رأی

سوسن وزیرزاده

- ی علی الصلوة
پرنده اسیری در قفس بودم، که
اکنون آزاد شده‌ام، و دوست
دارم به هر جایی پرواز کنم، و
بر روی هر بامی بنشینم.
پای صندوق رأی نشسته‌ام.
صدای آذان یکی از برادران،
فضای مسجد را پر کرده است.
حالا که نزدیک ظهر است
کمتر کسی برای رأی دادن به



مسجد می‌آید، زیرا امروز جمعه است، و مردم در مراسم نماز
این روز شرکت می‌کنند.

- حی علی خیر العمل
برادران بسیج که برای محافظت از صندوقهای رأی به
مسجد آمده‌اند، آماده نماز می‌شوند. همه آنها از قشر مستضعف و
محروم جامعه هستند، این از چهره‌هایشان پیداست. ما هم با خواهران
دیگر وضو می‌گیریم و پشت سر برادرانمان به نماز می‌ایستیم، یکی
از همانها، جلومی‌ایستد و امام جماعت ما می‌شود.

نماز که تمام می شود، زیر لب دعا می خوانم: خداوندا، این صحنه، گوشه کوچکی از آن سعادت بیکرانی است که تو وعده اش را داده ای. خدایا شکر که بما کمک کردی تا آزادی خود را بدست آوریم...

آنروز صبح ساعت چهار، با دلی پر از امید، مشتاقانه شناسنامه ام را بدست گرفتم و روانه مسجد شدم. عده ای از خواهران و برادران دور میز جمع شده بودند. با اینکه قرار بود خود من برگ تعرفه را برای رأی دهندگان پُر کنم، اما چقدر دوست داشتم، در میان مردم باشم، و همچون آنها، در صفی طولانی، در حالیکه شناسنامه ام را بدست گرفته ام بایستم، و محکم و مصمم پیش بروم. وقتی هم که به پای صندوق رسیدم رأی خودم را با سرافرازی و آزادی به صندوق بیاندازم.

آنروز صبح، صف ها هر ساعت فشرده و محکمتر میشد. پیر و جوان، زن و مرد، همه با میل و رغبت به پای صندوق آراء می آمدند، تا به فرمان امامشان، لیبیک گفته، و فردی مکتبی و در خط امام را برای ریاست جمهوری انتخاب کنند. مردم تصمیم داشتند که دیگر فریب غرب زده ها و شرق زده ها را نخورند. آنها یک بار کلاه سرشان رفته بود، حالا می خواستند آن اشتباه را جبران کنند.

من وقتی که از مادر پیری پرسیدم: «به کی رأی میدی؟» گفت: «مادر جان به کسی که مُقلد امام باشه و مثل بنی صدر

۵۴ سوره

آمریکائی نباشه!»

دوباره پرسیدم: «اسم کسی را که میخواهی بهش رأی بدی میدونی؟»

جواب داد: «آره ننه، به آقای رجائی میخوام رأی بدم.»
از اینکه در میان چنین ملتی زندگی می کردم، احساس شادمانی کردم، اشک در چشمانم جمع شده بود و دلم می خواست گوشه خلوتی گیر می آوردم و گریه می کردم.

شیراز ۵/۵/۶۰



به جبهه خواهیم رفت

عبدالرحمان ديه جی

تایماز مشغول ورق زدن
کتاب‌های تازه‌اش بود، و با
خوشحالی آنها را نگاه
می‌کرد، که ناگهان صدای
آژیر خطر از رادیو بلند شد. اول
فکر کرد که باز هم شغال‌ها
زوزه می‌کشند. با سرعت به
طرف اطاقی که پدرش در آن
می‌نشست دوید، چراغ
خاموش بود. وقتی در را باز



کرد، بوی دود سیگار پدرش همه جا را گرفته بود. تایماز فوری از
پدرش پرسید: «چه خبر شده بابا، این صدا از کجا میاد؟»
پدر سیگارش را خاموش کرد و گفت: «جنگ شروع شده
پسرم. عراق به خاک کشور ما تجاوز کرده.»
تایماز با تعجب پرسید: «آخه چرا، مگه ما چیکار کردیم که
حالا عراق حمله کرده!»

پدرش جواب داد: «ببین پسرم، وقتی ما شاه را از میهنمان
بیرون کردیم و خودمان بر سرنوشت خود حاکم شدیم، آمریکا ترسید

که ملت‌های دیگه هم از ما سرمشق بگیرن و بر علیه حاکمان ظالم خود شورش کنن، برای همین هم صدام را که یکی از طاغوت‌های زمان است، به جنگ ما فرستاد، تا ما نتوانیم انقلابمان را صادر کنیم.»

تایماز دوباره پرسید: «ما بچه‌ها هم می‌تونیم تو این جنگ شرکت کنیم؟»

پدرش گفت: «آره پسر، شما هم به سهم خودتون میتونید تو جنگ شرکت داشته باشید. وقتی ظالم‌ها می‌خواهند حق ما را بگیرند، نباید بشینم و ساکت باشیم، باید مبارزه کنیم، باید تا آخرین قطره خون، از استقلال و جمهوری اسلامی خود دفاع کنیم.» در همین موقع دوباره آثریر کشیده شد و پدرش چراغ اُتاق را روشن کرد.

جنگ تحمیلی عراق علیه ایران همچنان ادامه می‌یافت، تا اینکه روزی گفتند مُنقضی‌های سال ۵۶ هم باید به خدمت بروند. پدر تایماز هم منقضی ۵۶ بود و باید میرفت.

بالاخره لحظه خداحافظی رسید. پدر کوله بارش را بسته بود و از خانه خارج می‌شد. تایماز برای خداحافظی، پیش رفت و او را در آغوش کشید. پدر دست تایماز را گرفت، به صورت او نگاه کرد و با لبخندی گفت: «از این به بعد من در جبهه خواهم بود، و تو مرد خانه می‌شوی. باید مواظب مادرت باشی.»

در همین موقع مادرش سولماز پیش آنها آمد. پدر گفت: «مواظب همدیگر باشید. هر قدر می‌توانید و قدرت دارید، علیه کسانی که می‌خواهند خانه و کاشانه ما را خراب کنند، مبارزه کنید.» پدر این را گفت و از آنها خداحافظی کرد.



سربازهایی که از آن شهر عازم جبهه می‌شدند، در حالیکه رژه می‌رفتند و شعار وحدت می‌خواندند، سوار اتوبوس شدند و به سوی مقصد حرکت کردند.

تایماز خیلی دلش می‌خواست که او هم می‌توانست به جبهه جنگ برود، و آرزو می‌کرد که کاش خدا هر چه زودتر او را بزرگ کند، تا او را به جبهه راه بدهند.

از روزی که پدر به جبهه رفته بود، مادرش در خرج خانه صرفه‌جویی می‌کرد، و بیشتر حقوق شوهرش را به حساب جنگ‌زدگان می‌ریخت، تایماز هم پولهای خود را جمع می‌کرد و به مادرش می‌داد، تا به دولت کمک کند. آنوقت پیش بچه‌ها تعریف می‌کرد و می‌گفت: «من تمام پول خودم را به جبهه می‌فرستم، و به برادران و خواهران جنگ‌زده‌ام کمک می‌کنم.»
بچه‌ها هم تصمیم گرفتند پولهایشان را جمع کنند، تا هر وقت به ده تومان رسید، آنرا به جبهه بفرستند.

روزها می‌گذشت، در این مدت تایماز همیشه رادیو گوش می‌کرد، دوست داشت که صدای پدرش را از رادیو بشنود، اما نشنید، نامه‌ای هم برایشان نیامد.

یک روز خبر آوردند که پدرش شهید شده است، تایماز خیلی ناراحت شد و گریه کرد. وقتی جسد پدرش را به شهر آوردند، پاسدارها همراه عده زیادی از مردم شهر در تشییع جنازه شرکت کردند. تایماز پیشاپیش جمعیت حرکت می کرد. مردم به او احترام می گذاشتند، و صورت او را می بوسیدند. شعار «مرگ بر آمریکا» «مرگ بر صدام یزید کافر» همه شهر را فرا گرفته بود. در گورستان مردم فریاد می زدند: «عزاست امروز، روز عزاست امروز، خمینی بت شکن صاحب عزاست امروز» عکس های بزرگی از پدر تایماز در دست مردم دیده می شد. وقتی جنازه را در قبر می گذاشتند، همه گریه می کردند.

از آن به بعد تایماز بخاطر شهادت پدرش پیش مردم عزیز شده بود، همه او را دوست داشتند، و از چشمهای کوچک و بادامی او هزاران آرزو می خواندند.

تایماز می گفت: «روزی به جبهه خواهیم رفت و انتقام خون پدرم، و همه مستضعفین جهان را از استعمارگران خواهیم گرفت.»

بابام کی میاد؟

محمد قربانی

فتاب بالا آمده بود، و بر روی
دیوارهای کاهگلی و سنگفرش
کوچه‌های تنگ و باریک
تقی آباد می‌تابید. سُبْحان
دوان دوان، در حالیکه
می‌لنگید از پیچ و خم کوچه
می‌گذشت، گاهی پاهای
کوچکش به سنگ می‌خورد و
درد می‌گرفت، اما اصلاً بروی
خودش نمی‌آورد. سُبْحان به



هوای بوق ماشین حسین آقا می‌دوید. ماشین کهنه‌ای بود که بین
تقی آباد و شهر رفت و آمد می‌کرد.

سُبْحان ایستاد، نفسی تازه کرد، و دوباره به راه افتاد، سُبْحان
می‌خواست اولین نفری باشد که به سر جاده می‌رسد. از پیچ آخر هم
گذشت، و به میدان رسید.

نفس نفس می‌زد.

عرق بر روی پیشانی‌اش نشسته بود، با سرآستین کهنه‌اش آنرا
پاک کرد. دلش شور می‌زد. چشمش را به جاده دوخت.

اتوبوس خاک می کرد و پیش می آمد. صورت لاغر و خندان پدرش، پیش چشمش مجسم شد. با خود گفت: «این دفعه دیگه حتماً میاد.» این را گفت و رفت روی یک تخته سنگ نشست.

حسن و حمید و جعفر، و بقیه بچه ها هم آمدند. چشمش که به جعفر افتاد، برق زد. خود را جابجا کرد. دلش می خواست یکبار هم که شده، با سنگ سر جعفر را بشکند، همانطور که او سر خواهرش را شکسته بود. آخر جعفر پسر آقای ایزدی بود، و آنها از شهر به تقی آباد آمده بودند. آقای ایزدی می گفت که آمده به اهالی ده کمک بکند. هر وقت با آن شکم گنده و سبیل پر پشت و قد خپله اش، سوار اسب می شد، و برای سرکشی سر زمینها می رفت، دهاتی ها از او می ترسیدند.

آقای ایزدی مردم را وادار کرده بود، تا محصولات خودشان را به او بفروشد. مرتضی خان کدخدای ده هم از او حمایت می کرد، و هر وقت کسی اعتراض می نمود، او می گفت: «شماها همه تان احمقید، نمی فهمید، باید خیلی هم ممنون باشید که آقای ایزدی لطف می کنند، و محصولات شما را همینجا می خرند. آن هم به قیمت مناسب تا دیگر مجبور نشوید، آنها را به بازار ببرید، که معلوم هم نیست آنجا کسی بخرد، یا نه!»

آنهایی هم که قرار بود کسانشان، با آن اتوبوس از راه برسند، به میدان ده آمده بودند، و منتظر بودند. بالاخره اتوبوس رسید. سبجان از روی تخته سنگی که رویش نشسته بود، پائین پرید و لنگان لنگان، در حالیکه خوشحال بنظر می رسید، خود را به ماشین رسانید.

مُسافرها یکی پس از دیگری پیاده می‌شدند، اما او پدرش را در بین آنها نمی‌دید. با خودش می‌گفت: «حتماً این یکی بابای منته»، ولی حدسش غلط از آب در می‌آمد. گاهی وقتها روی پنجه پا بلند می‌شد، و به داخل اتوبوس نگاه می‌کرد، اما از پدرش خبری نبود.

وقتی اتوبوس خالی شد، شاگرد شوfer روی رکاب پرید و به راننده گفت: «برو!»

اتوبوس دوباره به راه افتاد.

سُبحان برگشت، بچه‌ها دور جعفر را گرفته بودند، و او با غرور در حالیکه دوچرخه‌اش را با دست نگه داشته بود، با آنها حرف می‌زد. دوباره صورتش را برگرداند، و به اتوبوس که در حال دور شدن بود نگاه کرد. بُغض گلویش را می‌فشرد. می‌خواست فریاد بزند: «اتوبوس، چرا بابامونیاوردی؟»، اما نتوانست طاقت بیاورد، ناگهان بغضش ترکید و گریه کرد. سُبحان از پشت اشکهایی که از چشمهایش سرازیر می‌شد، بچه‌ها را می‌دید که دور دوچرخه جعفر جمع شده بودند. از کنار آنها گذشت و به طرف خانه‌شان رفت، اما جعفر سوار دوچرخه‌اش شده بود و دنبال او می‌آمد، و بقیه بچه‌ها هم پشت سرش می‌دویدند، آنها در حالیکه می‌خندیدند، او را پشت سر گذاشتند و رد شدند.

سُبحان خسته و ناامید کنار دیواری نشست و به نقطه‌ای خیره

شد.

آن روزها، صبحهای زود، سُبْحان همراه پدرش، تیشه‌ای به دست می‌گرفت و به صحرا می‌رفت، و علف‌های هرز را از توی مرزعه‌شان وجین^۱ می‌کرد. در همانجا پدر، برایش قصه می‌گفت. بر اثر گرمای آفتاب بدنش خیس عرق می‌شد.

وقتی به خانه برمی‌گشتند، مادرش چایی برایشان می‌آورد. آنوقت پدرش خطاب به مادرش می‌گفت: «میدونی فاطمه، سُبْحان دیگه مرد شده، امروز پا به پای من تا حالا کار کرده!»، و مادرش چقدر خوشحال می‌شد.

یک روز او همراه پدرش رفته بود سرزمین تا پنبه‌هایی را که چیده بودند ببرند شهر و بفروشند، که در همان حال آقای ایزدی سر رسید و گفت: «چه اکبر آقا دیگه ما را تحویل نمی‌گیری، گناه کردیم بهت پول نقد دادیم، که شکم زن و بچه خودتوسیر کنی؟» آنوقت پدرش جواب داده بود: «میروم شهر، پنبه‌ها را می‌فروشم و پولت را پس می‌دهم»، بعد آقای ایزدی گفت: «من این چیزها سرم نمی‌شود، همین حالا پولم را می‌خواهم، اگر هم پول نداری پنبه‌هایت را مثل بچه آدم بمن بفروش.»

پدرم جواب داد: «من دیگه حاضر نیستم، پنبه‌ها را به تو بفروشم، تو خیلی ارزان می‌خری.» این را گفت و کیسه بزرگ پنبه را بدوش کشید، اما آدم‌های آقای ایزدی ریخته بودند سر پدرسبحان، و او را کتک زده بودند.

سُبْحان فقط گریه کرده بود.

آنوقت پدرش از پا درآمد و به زمین افتاد، و خون از پیشانیش

سرازیر شد.

۱. عمل کندن و دور ریختن گیاهان هرزه از میان کشتزار را «وجین» گویند.

سُبْحان فقط توانست بدود و مادرش را خبر کند.
دو روز بعد، موقعی که حال پدرش کمی خوب شده بود.
چند نفر از کله گنده‌های ده، که همیشه طرفدار ایزدی بودند، به خانه
آنها آمدند، و به پدرش گفتند که از خر شیطان پائین بیاید، و آنقدر
یک دندگی به خرج ندهد، اما پدرش در جواب آنها گفته بود: «شما
دوست دارید همینطور سرتان را بکنید توی لاک خودتان و نوکری
ایزدی را بکنید، اما من دیگه حاضر نیستم پنبه‌هامو مُفت مُفت بدم
دست اون.»

کله گنده‌ها وقتی دیدند حریف اونمی شوند، تهدید کردند
و راهشان را کشیدند و رفتند.

چند روز بعد سرو کله آمنیه‌ها پیدا شد، و پدرش را گرفتند.
مادرش گریه می کرد، سُبْحان از ترس می لرزید و نمی دانست گناه
پدرش چیست. پدرش را در حالیکه هنوز سرش بسته بود، به شهر
بردند.

صدای آشنائی او را به خود آورد: «سُبْحان، سُبْحان!»
برگشت و نگاهش کرد. مدیر مدرسه‌شان بود.
سُبْحان سلامش داد، و او هم جواب گفت، و بعد پرسید:
«بابات نیومده؟»

سُبْحان سرش را پائین انداخت و با صدای گرفته و دردناکی
گفت: «نخیر آقا»

آقای مدیر جلو آمد و دستی به سر سبجان کشید و او را دلداری داد: «ناراحت نباش، همین روزها برمی گرده، خوب بردنش دکتر معالجه اش کنن، این که دیگه ناراحتی نداره، حالا برو دستو صورتتو بشور، خودتو برسون مدرسه، برو جانم.»

سُبحان کمی آرام شد و رفت تا دفتر و کتابش را بردارد، و به مدرسه برود.

پاسی از شب گذشته بود، و سبجان از روی ایوان خانه شان به آسمان پر از ستاره نگاه می کرد. هیچ صدائی به جز، صدای موتور برق آقای ایزدی، در آن وقت شب به گوش نمی رسید، مادرش هنوز بیدار بود و با چهره ای غمگین چرخ نخ ریزی اش را می چرخاند. سبجان آنقدر به آسمان نگاه کرد، تا کم کم پلکهایش سنگین شد و به روی هم افتاد. در خواب دید که بهار است، و او همراه پدرش در مزرعه پنبه خودشان هستند، پدرش خوشحال بود، و گاهی او را روی دست بلند می کرد، و به زمین می زد، آنوقت هر دو در حالیکه می خندیدند، روی چمن ها غلت می خوردند. سبجان در عمرش یاد نداشت که آنقدر خوشحال بوده باشد.

در همین موقع، آقای ایزدی سوار بر اسبش پیدا شد، و به طرف آنها آمد، زبان سبجان بند آمد، و نتوانست جیغ بکشد، مثل اینکه دندانهایش قفل شده بود. احساس کرد که خفه می شود.

در آن حال بود که دید مادرش او را صدا می کند، از جا پرید و خود را بغل مادرش انداخت، و گریه اش گرفت.

فردا صبح زود، خودش را به میدان رساند. هیجان زده بود. امیدوار بود که امروز پدرش را خواهد دید. فاصله خانه تا میدان را دویده بود. باز هم روی همان تخته سنگ نشست و چشم به جاده دوخت. آفتاب کم کم داشت سرک می کشید، و از پشت کوه بالا می آمد.

وقتی گرد و خاک اتوبوس از انتهای جاده بلند شد، قلب سبحان طپید، و از روی تخته سنگ پائین پرید. به غیر از او چند نفر دیگر برای پیشواز مسافران خود آمده بودند. سبحان جلوتر از همه ایستاده بود، حتم داشت که پدرش می آید.

باز هم سروکله جعفر، پسر آقای ایزدی با دوچرخه تازه اش، پیدا شد.

او هر روز صبح در آن میدان دوچرخه سواری می کرد، و بقیه بچه ها هم با حسرت دنبال دوچرخه اش می دویدند، و به آن دست می زدند.

اتوبوس رسید، و روی سنگریزه های کنار جاده ایستاد. سبحان جلو دوید. مسافرها یکی یکی پیاده می شدند. سبحان سرک کشید.

مثل اینکه چند نفر بار سنگینی را بطرف در جلوی اتوبوس می آوردند.

صدای شاگرد شوفر را شنید که می گفت: «صبر کنید تا

اول تابوت بره پائین.»

مردم سر تابوت را گرفتند و پائین آوردند.

سُبْحانِ عمویش را، در حالیکه عقب تابوت را گرفته بود، دید. به طرفش دوید و او را بغل کرد و گفت: «عموجان بابامو ندیدی؟ هان، ندیدی؟»

عمو جوابی نداد.

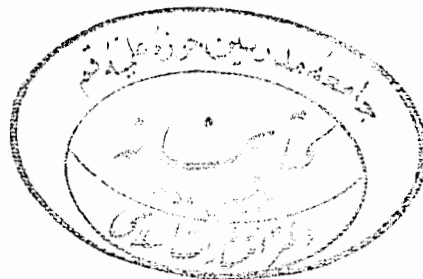
سُبْحانِ باز هم از پدرش پرسید.

قبل از اینکه عمو حرفی بزند، باد تندی وزید و پارچه را از روی تابوت به کناری زد.

سُبْحانِ پدرش را دید که آنجا خوابیده است.

صدای موتور برق آقای ایزدی همچنان به گوش می رسید، و سُبْحانِ در حالیکه چشم بر افق های دور و روشن دوخته بود، به آینده خود فکر می کرد، آینده ای که دیگر ایزدی ها در آن وجود نداشتند.

از بندر ترکمن



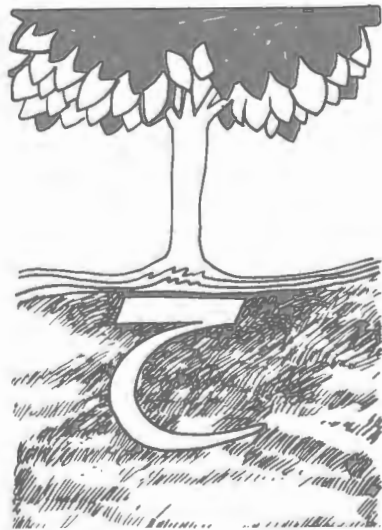


الوالدة
الحمد

دوزخ

معصومه بهرامی

حاج تُراب توی بازار برو بیائی
داشت. خیلی ها از او حساب
می بردند. به قول معروف پولش
از پارو بالا می رفت. وقتی که
از سر پیچ محله وارد بازار
می شد، صد نفر جلوش دولا و
راست می شدند. حاج تراب تا
به در حجره می رسید، صدایش
بلند می شد: «توله سگ
کجایی؟»



رضا با چشمان از حدقه درآمده، و خواب آلود، با صدای
لرزان جواب می داد: «سلام حاج آقا، اینجام!»
حاج تراب با همان لحن می گفت: «پدرسگ از بس
خوابیده، چشماش پُف کرده، چه خبرته، مفت میخوری و مفت
می خوابی!»

رضا یتیم بود، و سن و سالی هم نداشت، اما تو تجارتخانه
حاج تراب، به اندازه یک مرد کار می کرد. پادویی می کرد،
اینطرف می دوید، آنطرف می دوید، می خرید، می آورد، می برد،

جواب مشتری می داد، بانک می رفت...، اما حاج تراب خسیس و پولدار، حاضر نمی شد به اندازه زحمتش به او مزد بدهد. رضا در تجارتخانه حاج تراب مثل یک نوکر کار می کرد، و توسری می خورد. آن روز غروب، وقتی حاج تراب، از پشت میزش بلند شد، تا به خانه برود، رضا هم در حجره را بست و دنبال او دوید، اما هر چه تندتر می دوید به پای او نمی رسید. از شدت گرسنگی شکمش به صدا افتاده بود. حاجی سرپیچ که رسید، با دوسه نفر از آشناهایش به به سلام علیک پرداخت، آن وقت بود که تازه رضا توانست خودش را به او برساند.

آمد نفسی تازه کند که دوباره حاجی براه افتاد، و رضا هم به دنبالش شروع به دویدن کرد.

به خانه که رسیدند، رضا خوشحال شد، دیگر چیزی به خوردن شام نمانده بود، از توی آشپزخانه بوی قرمه سبزی و پلو همه حیات را گرفته بود. حاج خانم داشت به کلفت ها دستور می داد: «زود باشید حاجی اومد، جون بکنید، سفره را بندازید!»

سفره پهن شد، نان و مربا و سبزی، و خورش پلو... همه چیز توی سفره بود. حاج تراب سر سفره نشست. زن و بچه هایش هم دورش جمع شدند. حاج تراب سر کلفت خانه داد زد: «گُبری، گُبری از غذای دیشب چیزی نمونده؟»

گُبری جواب داد: «چرا حاج آقا، یه کم مونده.» حاج تراب گفت: «یه کم بده، این مُفت خور بخوره اینهمه نگه گرسنه ام. هر چی میخوره سیرمونی نداره، انگار شکمش اندازه یه آباره!»

رضا سرش را پائین انداخته بود. وقتی گُبری کاسه غذا را به

اوداد، بلند شد و به زیرزمین رفت، تا شامش را آنجا بخورد.
آن شب، حاج تراب خیلی زود به خواب رفت، و در خواب،
خود را در یک جای تاریکی دید، سپس رنگ فضا عوض شد.
آسمان که تا آن لحظه سیاه و تیره بود، ناگهان روشن و قرمز شد.
حاجی در خواب از این تغییر ناگهانی هوا تعجب کرد،
ترسید.

در همان موقع زنگ در به صدا درآمد، حاج تراب هر قدر
نوکرها و کلفت‌های خود را صدا کرد، کسی جواب نداد. با عجله
لباس پوشید، به طرف در رفت. وقتی وارد کوچه شد، مردم را دید که
وحشت زده از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند، و به اطراف می‌دویدند.
بعضی‌ها هنوز فرصت پیدا نکرده بودند که لباس بپوشند. حاج تراب
مات و مبهوت مانده بود، که خدایا چه خبر شده! کمی جلوتر
رفت، و با احتیاط قاطی مردم شد. به محلی رسید که عده زیادی
در آنجا صف بسته بودند. حاج تراب باخودش گفت: «اینجا برای چی
اینجا ایستادن؟»

در همین موقع یک نفر با خشونت به او دستور داد: «تا جاتو
نگرفتن برو تو صف!»

حاج تراب آنقدر ترسیده بود، که چون و چرا نکرد، و رفت
داخل صف شد.

حاج تراب از ترس بر خود می‌لرزید. هر قدر جلو می‌رفت،
فضا روشن‌تر می‌شد. مردم مقابل تخت بزرگی می‌ایستادند، و پس از
گفتگو و مکث از آنجا رد می‌شدند. وقتی حاج تراب به آنجا رسید،
ناگهان صدایی شنید، که می‌پرسید: «اسم؟»

حاج تراب زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید،

در همان حال صدای دیگری گفت: «بنویس حاج تراب.»
بعد کتابی به دستش دادند. حاجی کتاب را در دست چپ گرفت.

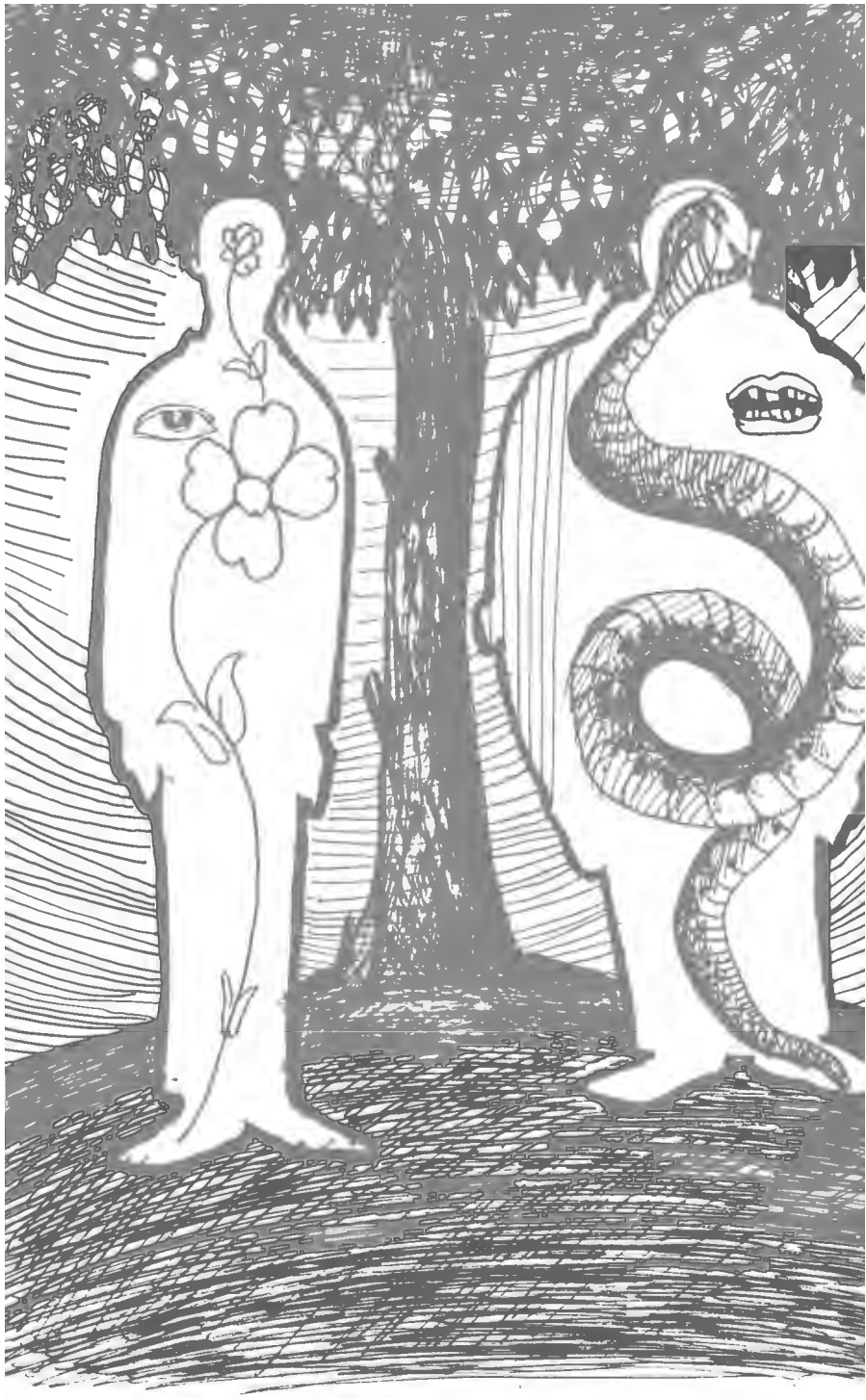
صدا گفت: «کتابت را بخوان که همراه با خواندن پاداش است.»

حاجی تا صحبت پاداش را شنید خوشحال شد و گفت:
«بله قربان، حتماً، الان می‌خوانم، اما بفرمائید پول پاداش چقدر است؟»

صدا جواب داد: «پاداشی است که با میلیونها میلیون پول
نمی‌توان آنرا خرید، یا فروخت.» حاجی تا آنجایی گوش کرد که
کلمه پاداش بود، سپس با عجله و با صدای بلندی شروع به خواندن
کرد: «اسم: حاج تراب
شهرت: نزولخوار
شغل: رباخواری

عامل بی‌ایمانی، فقر، دزدی، فساد...»
حاجی یک دفعه متوجه شد که تمام کارهای روزمره او را در
آنجا نوشته‌اند، او که ابتدا به خیال پاداش با صدای بلندی می‌خواند،
صدایش را پائین آورد، تا آنجا که دیگر زبانش بند آمد.

صدا پرسید: «چی شد؟ بخوان، هنوز به پاداشها نرسیدی.»
حاجی نتوانست پاداش را بخواند، کنترل زبانش را نداشت.
بی‌اختیار چند قدم جلو برداشت، تا نوبتی آمد. همان صدا پرسید:
«اسم؟» آن شخص بلافاصله جواب داد: «رضا» تا حاج تراب
صدای رضا را شنید، خشمگین شد و برگشت و داد زد: «توله سگ
برای چی حُجره را ول کردی اومدی اینجا، شاید دزد بره و همه



جنسها را ببره!» اما رضا می‌خندید، و با خوشحالی کتابش را می‌خواند.

عاقبت صدا گفت: «برو پسر، برو جای توبهشته.»
در این موقع که حاجی صورتش از خشم قرمز شده بود، به طرف رضا دوید، تا به قول خودش، حسابی به خدمتش برسد.
همینکه خواست بگوید: «توله...» که زبانش از دهانش بیرون زد و به صورت ماری آویزان شد. حاجی از ترس مار، دیگر حرفی نزد. رضا با همان خوشحالی دور شد.
بالاخره حاجی را هم راه انداختند، او با زور راه می‌رفت، انگار نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.

به جایی رسید که شعله‌های آتش و دود نزدیک بود چشمهایش را کور کند. حاجی را با زور به لب گودالی که آتش از آن زبانه می‌کشید بردند. حاج تراب گریه می‌کرد، پا پس می‌کشید، اما نمی‌توانست از آن محوطه دور شود، مثل اینکه نیرویی او را بسوی گودال آتش می‌کشید، یک دفعه داخل گودال افتاد، و نعره کشید: «سوختم خدا، آتش گرفتم...»

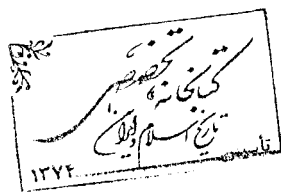
حاج خانم بالای سر شوهرش نشسته بود و مرتب او را صدا می‌کرد، همه افراد خانواده توی اُتاق جمع شده بودند.
وقتی آب سرد آوردند و ریختند روی صورت حاجی او از خواب بلند شد، و با وحشت به اطراف نگاه کرد.
حاج خانم همچنان گریه می‌کرد.

چند لحظه بعد حاجی از آن حالت وحشت بیرون آمد، وقتی که فهمید همه آن جریانات را در خواب دیده است، ناگهان کشیده مُحکمی توی گوش حاج خانم زد و با عصبانیت گفت: «پدرسگ،

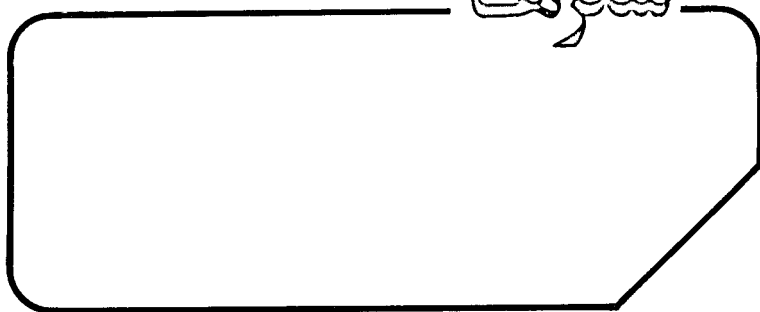
۸۰ سوره

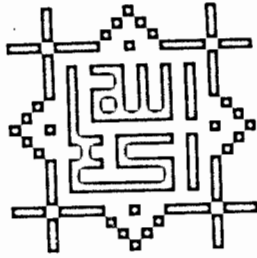
چند بار بهت گفتم شب غذای سنگین درست نکن!»

از تهران



شعرها





□ کا کائیہا^۱

عظیم ابوالقاسمیان

کا کائیہای خزر،
از قلب دشتهای فراخ تُرکمن
تا آبهای نیلگون پرواز کردند
کا کائیہای خزر
پیام شهادت را، به کا کائیہای خلیج
آواز دادند



صحرای ما غرق لاله است
صحرای ما غرق غنچه های پنبه

۱. کا کائی پرنده ایست سفید، که پرو بالش از کبوتر بزرگتر می باشد، و در سواحل دریای خزر به فراوانی یافت میشود.

صحرای ما غرق خوشه های طلائی گندم است
و خورشید می تابد
بر صحرایی که غرق خون و پیام است.



کاکائیهای خزر با خون خود
بر قلب صحرا نوشتند:
«گندمزارها
پنبه زارها
ای آبهای نیلگون خزر
ما پیام آوران جبهه خلیج
با خون خود
بر تارک وجودتان
خواهیم بارید.»

کاکائیهای خزر این پیام آوران راستین
سربازان مهدی (ع) موعود
کاکائیهای خزر، پیروان امام
کاکائیهای خزر، آماده قیام
با عشق به معراج، میروند



کاکائیهای خزر
کاکائیهای خزر
تا خلیج
با خون خود
پلی تا انتهای شب
ترسیم می کنند
کاکائیهای خزر
کاکائیهای خزر
کاکائیهای من، تو...

گرگان ۱۳۵۹/۹/۱۲





□ «ای خونین شهر»

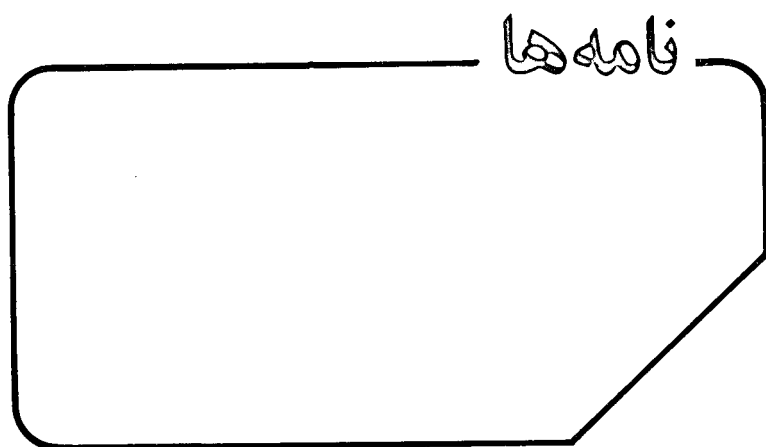
مژگان صدری

ای خونین شهر!
ای خونین شهر!
تو خرمشهر بودی
تو سبز بودی
تو با پائیز قهر بودی
تو خرم بودی
تو خرم ترین شهر عالم بودی
حال خونین شدی
از خون رنگین شدی
ای شهر خون
ای شهر خون
شهر به آن سبزی چگونه خونین شد؟
درختهای خشک شدند
باغچه هایت بی گل
گل هایت بی گلبرگ

اما خون شهیدان ترا آبیاری کرد
باغچه‌هایت را
سیراب از ابر بهاری کرد
ای خونین شهر
تو دوباره سبز خواهی شد
تو دوباره خُرم خواهی شد
تو خرم‌ترین شهر عالم خواهی شد

کلاس پنجم - دبیرستان شریعتی





خواهر فریبا کاظمی دوست و همدرد بچه‌ها بود. او در
نخستین ماههای تجاوز ارتش آمریکائی و مزدور عراق به خاک
کشورمان، به جبهه رفت؛ و سپس به اردوگاههای جنگ زدگان.
در آنجا با بچه‌های آواره همراه شد، و نامه‌های آنها را چون
امانتی بزرگ، به تهران آورد، که همین نامه‌هاست.
«و افسوس که آن پرستوی مهاجر دیگر در میان ما نیست.»

۰۱. اشاره به داستانی با نام «پرستو باله‌ایش درد می‌کند» که از خواهرمان به
یادگار مانده است.

بسم الله الرحمن الرحيم

با تشکر از خواهران و برادران بسیج شده، از طرف جهاد سازندگی و ملت. من از همه کسانی که برای ما زحمت می‌کشند، از طرف جنگ‌زدگان، تشکر می‌کنم. خداوند به شما پاداش بدهد. ما هم اکنون با صدام یزید در حال جنگ هستیم، ما هیچ وقت دست از جنگ با صدام برنخواهیم داشت. تا اینکه حزب بعث را از جا بکنیم. در تمام جبهه‌های اهواز جنگ ادامه دارد.

یک روز موشک زمین به زمین نه یا سه متری به اهواز انداختند، و همه را آواره کردند. حالا ما در شهر رامهرمز، در منطقه شهرک فجر هستیم، که نه برق دارد، و نه تمیز است. اینجا ما توی چادرها زندگی می‌کنیم، که این چادرها در وقت ظهر گرم و سوزان است و در وقت شب سرد. ما مجبوریم که در آن چادرها زندگی کنیم، برای اینکه خانه‌های ما خراب شده است.

از نظر جیره غذایی همه چیز برای ما می‌رسد. مردم تهران و جاهای دیگر به ما کمک می‌کنند.

ما بچه‌های اهواز همه درس خوان هستیم، و حالا از درس عقب افتادیم. چون که مدرسه‌های ما خراب شدند. من پنج تا خواهر دارم، و همه درس خوان هستند، دو تا برادر: یکی کلاس دوم نظری، و یکی شیرخوار است. سرپرست خانواده پدر، و برادر بزرگم هستند، که حالا در مقابل مزدوران بعثی جنگ می‌کنند. ما چه پیروز شویم و یا نشویم، راه شهادت را انتخاب کردیم که از همه راه‌ها بهتر و نزد خدا عزیزتر است.

حمیده غواری

بسمه تعالیٰ

قبل از سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند غفور خواستارم.
انشاءالله که پیروز باشید.

ای امام عزیزم، من هم یکی از فرزندان تو هستم که می خواهم با
این آمریکا و مزدوران کثیفش مبارزه کنم.
ای امام، این تو هستی که از ما حمایت می کنی و در برابر ظالمان
می ایستی.

ای امام، تو با مایی.
ای خدا، من از تو می خواهم که از عمر من کم کنی و به عمر
امام زیاد کنی.

ای امام، من از تو می خواهم که دعا کنی، که رزمندگان ما در
جبهه پیروز و موفق بشوند.

ای امام دعا کن که ما بتوانیم جهانخواران را نابود کنیم.
ای خدایی که غفور هستی، که رحیم هستی، به امام ما توفیق بده،
تا با نیروی زیادتری، ما را بسوی پیروزی رهبری کند.

إِنْ شَاءَ اللَّهُ

ابراهیم غفارزاده— کلاس اول راهنمایی

بنام خداوند درهم کوبنده ظالمان

کودک تهرانی، فرزند انقلاب، اُمید انقلاب، سلام. هنوز خون سرخ شما روی سنگفرش کوچه ها و خیابانهای شهرتان به چشم می خورد، و هنوز صدای گلوله های آتشین رادر گوش دارید. پس به این زودی انقلاب را فراموش نکنید. وحدت کلمه را حفظ کنید. به خود آئید. آمریکا دشمن شماره یک شما، کمر به نابودی شما بسته است. از اختلاف صحبت نکنید، اختلافات را کنار بگذارید. امروز روز جنگ است، روز وحدت است، روزی است که کشور بیشتر از هر چیزی احتیاج به وحدت دارد. دشمن قبل از هر چیز می خواهد بین صفوف بهم فشرده ما اختلاف ایجاد کند. تابه مقاصد پلید خود، یعنی نابودی انقلاب اسلامی ایران برسد. زیرا این انقلاب تمام جهانخواران را به نابودی می کشاند.

آمریکا باید بداند که ما بیدار و هوشیار هستیم، و بر علیه غارتگران مبارزه خواهیم کرد. امام فرموده: «آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند.» ما هم همین را می گوئیم. همه ما باید، خط امام اُمت، خمینی بزرگ را دنبال کنیم، و لحظه ای از آن غافل نمائیم.

درود بر شهیدان که با خون خود درخت

اسلام را آبیاری کرده و می کنند.

خدایچه ناصری

بسمه تعالی

سلام به خواهران و برادران تهرانی

من یکی از جنگ زدگان کرخه کور هستم. ده ما، در اثر تجاوز ارتش عراق ویران شده و به تصرف آنها درآمده، من و خانواده ام اطراف آهواز هستیم، و بقیه فامیلم در محاصره عراقی ها می باشند، و خبری از آنها ندارم.

در اینجا، من و خانواده ام، و دو خانواده دیگر در یک اتاق هستیم. جای ما خیلی تنگ است. وقتی شب می خوابیم جا برای بیرون رفتن نداریم، اما ما این رنج را تحمل می کنیم، چون نمی خواهیم از خوزستان دور باشیم.

ما دو برادر هستیم، نام و نام خانوادگی ما نادر و ناصر عیاشی است. نامه ام را در همین جا ختم می کنم به امید آنروز که سپاه اسلام بر کفر پیروز شود، ما به دهاتمان برگردیم، و ان شاء الله فامیلم از دست مزدوران عراقی آزاد شوند. خدا حافظ.

نادر و ناصر عیاشی

بسم الله الرحمن الرحيم

اسم من خلف صالح پور، کلاس سوم راهنمائی، و از جبهه خونین شهر هستم.

ما حدود ۵ ماه است که از شهر خود خارج شده ایم، و الان در «مُلا ثانی»، ۳۵ کیلومتری اهواز هستیم، و در دانشگاه جُندی شاپور زندگی می کنیم. خانه ما در خونین شهر خمپاره خورد، و همه اش خراب شد.

من یک برادر دارم که در جبهه آبادان است، که یک پسر و یک دختر دارد. اسم پسرش علی، و اسم دخترش الهام است.

من از خواهران و برادرانی که در تهران، و یا سایر شهرستانها هستند، تقاضا می کنم که درسهایشان را بخوانند، و حرف ضدانقلاب را گوش نکنند و از تفرقه دوری کنند.

برادران و خواهران عزیز، ما در اینجا، در یک اُتاق زندگی می کنیم. یک گُمیته فرهنگی مهاجرین هم درست کرده ایم که معلم ها از شهر تهران آمدند اینجا. ما از آنها خیلی ممنون و متشکریم که از تهران به «مُلا ثانی» آمدند، و درس ایدئولوژی، و قرآن و سایر درسها را بما دادند.

دیگر عرضی ندارم.

درود بر خمینی

سلام بر منتظری

خلف صالح پور ۶۰/۱/۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

ضمن عرض سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد، و هیچگونه ناراحتی نداشته باشید. درود و سلام من بر بچه‌های مسلمان ایران که با فریاد آله اکبر پشت همهٔ ابرقدرتها را به لرزه در آوردند. ما باید وحدت خود را حفظ کنیم، تا در جهان نمونه باشیم، و اجازه ندهیم که دشمن از شرق و غرب به ما حمله کند.

وقتی بچه‌ها در رادیو و یا در تلویزیون سرود می‌خوانند، ما خیلی خوشحال می‌شویم. بچه‌های عزیز: هیچوقت نظافت و پاکیزگی، و نماز و دُعا را فراموش نکنید. در نماز رهبر بزرگمان را دعا کنید. در قرآن آمده است که خدا نمازگزاران و پاکیزگان را دوست دارد، و پیامبر ما حضرت محمد (ص) با کودکان مهربانی می‌کرد. ما بچه‌ها هم باید، با هم مهربان باشیم. باز هم می‌گوییم: بچه‌ها وحدت کلمه را فراموش نکنید. همانطور که امامان فرموده: ما مرد جنگیم. خدا یارتان، و پیروزی نصیبتان گردد.

سکینه شیرانی - کلاس پنجم - ۱۲ ساله

رامشیر

بسم الله الرحمن الرحيم

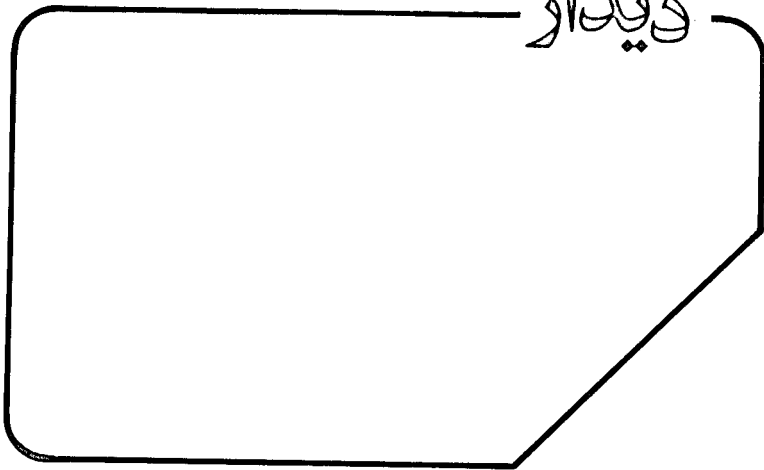
پیام من به کودکان تهرانی این است که، ما باید متحد (بشیم)، و صدام کافرو جنایتکار را از خاکمان بیرون کنیم، تا او نابود شود. پیام من به مادران و پدران تهرانی این است که، هیچ نگرانی نداشته باشند، بچه ها خود داوطلبانه عازم جبهه می شوند و شهید می شوند، و خیال نکنید اینها مرده اند، بلکه اینها زنده اند. قرآن می فرماید که: حق پیروز است.

کودکان تهرانی باید سعی و کوشش کنند، تا اسلام پیروز شود. در تهران که هستید، ضدانقلاب و سرمایه داران را نابود کنید، و نگذارید کسی به اسلام ضربه بزند. دختران تهرانی باید حجاب خود را رعایت کنند. این حجاب یک نوع سلاح است که به ضدانقلاب ضربه می زند. همین خواهران چادر بسر هستند که در راه پیمائی ها شرکت می کنند، و با شعارها و سرودها، و با مشت های گره کرده، به صدام و صدامیان ضربه می زنند. آنها آمریکا و ابرقدرتها را به لرزه درمی آورند. من از خواهران و برادران تهرانی خیلی متشکرم، ان شاء الله به همین زودی نماز وحدت را در کربلا خواهیم خواند.

والسلام

فاطمه قنواتی ۱۲ ساله

ویدار



لحظه‌ای با امام

ویدا عسکری

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، و رنگ شیری صبح در گوشه‌های دور افق نمایان بسود. باد خنکی که از آغاز سحر شروع به وزیدن کرده بود، همچنان به آرامی و نرمی می‌وزید. با صدای مربی، همه خواهان خوابگاه بیدار شدند، و لحظاتی بعد همه بنماز صبح ایستادیم. بعد از نماز بچه‌ها با شور و شوق فراوان به کار پرداختند.

قرار بود امروز همگی بیدار امام برویم. شور و شغف خاصی در خود احساس می‌کردم. نمی‌دانستم چگونه این احساس قوی و نیرومند در وجودم رخنه کرده. دیدار امام، گاهی برایم بصورت آرزویی دور و محال در می‌آمد. آن روز صبح مشتاق دیدار مردی بودم، که همچون کوه، مقاوم و استوار بود، و اگر دنیا در برابر امواج حوادث و ناملایمات می‌لرزید، و کوه‌های بزرگ فرو می‌ریخت، او هم چنان بر جای می‌ماند، و در برابر هر آنچه که باطل بود، می‌ایستاد و مقاومت می‌کرد. آن روز، برایم روز بزرگی بود، هیچگاه فراموش نخواهم کرد.

موقع حرکت پاهایم می‌لرزید، و قلبم بشدت می‌تپید. همه

خوشحال و هیجان زده بودیم، همه. کسی اشتهای خوردن صبحانه را نداشت، گلوی بچه ها انگار تنگ شده بود، چیزی پائین نمی رفت. از محل اردو، تا جماران نیم ساعت با ماشین راه بود. در مینی بوس که نشسته بودیم، احساس پرواز می کردیم.

اصلاً باور نمی کردم که اکنون بیدار مردی می روم، که بما شخصیت و شهامت داد. ما را آنچنان رهبری کرد، که دنیا حیرت زده شد.

خواهرها، بی اختیار در مینی بوس سرود می خواندند، تا سنگینی انتظار آن لحظات را تحمل کنند.

به جماران رسیدیم، دهکده ای در سینه کوه، و با درختان کاج و چنار، و صنوبر و سرو، و گللهایی که بویی دیگر داشتند. بنظر من گللهای آنجا، با گللهای جاهای دیگر خیلی فرق داشت. سربالایی نفس گیر بود، قلبها بشدت در سینه می طپید. همه به آن حسینه کوچک فکر می کردیم.

یک ربع ساعت طول کشید، تا توانستیم خودمان را به حسینه برسانیم. همگی روی زمین نشستیم و ساکت ماندیم. امام نیامد. بعد شعار دادیم، معنی حرفمان این بود که: ای رهبر عزیز انقلاب، ما از راههای دور بیدارت آمیدیم، حالا هم منتظر تو هستیم.

بالاخره لحظه موعود فرا رسید، و امام وارد حسینه شد.

مثل خورشید نورانی و روشن بود، بی اختیار همه از جا برخاستیم. چقدر با آدم هایی که دیده بودم فرق می کرد! در نگاهش نیروی پنهانی و نیرومندی بود، که همه را به خود جذب می کرد. پسرش سید احمد هم آنجا بود. امام لبخند می زد. ما نمی فهمیدیم که

در چه حالی هستیم، زمانی که امام لبخند زد، در یک لحظه همه دنیا بروی ما خندید، گویا هیچ چیز عبوس و گرفته ای در هستی وجود نداشت. زنهای مردها ضجه می کشیدند، هیچکس حالت عادی خود را نداشت. معلوم نبود اشکی که از چشمها سرازیر می شود، اشک شادی و خوشحالی است، یا اشک درد و محرومیت. دهانها باز بود، و دستها بسوی امام، و او همچنان ایستاده بود و مردم را نگاه می کرد.

تازه می خواستیم بحال عادی خود برگردیم که امام رفت. همه خاموش و ساکت شدند. تنها ماندیم. آرزو می کردم، کاش امام نمی رفت، تا باز هم او را می دیدم. با آنکه امام رفته بود، و در را پشت سرش بسته بودند، راضی نمی شدم حسینه را ترک کنم، دلم می خواست همچنان آنجا بنشینم، و به دری که امام از آن خارج شده بود، نگاه کنم، شاید امام می دانست و یکبار دیگر هم برمی گشت، اما می بایستی می رفتم. خیلی از زنهایی که برای دیدار امام آمده بودند از هوش رفته بودند، و بقیه با آب سرد آنها را بهوش می آوردند.

وقتی ماشین حرکت می کرد، قلبم در آن حسینه کوچک

بود.

چقدر گمراه و بیچاره بودم، آن زمانی که امام را نمی شناختم. خدایا، تو چقدر بزرگ و توانا هستی که می توانی بندگان همچون امام داشته باشی! ماشین حرکت می کرد، و من با درختهای بزرگ و سربفلک کشیده جماران خدا حافظی می کردم. بعدها بچه ها گفتند «هر چه صدات کردیم، تو جواب نمی دادی!»

هنوز مردم بسوی حسینه جماران می رفتند، اتوبوسهایی که از

کردستان، بیجار، خوزستان، و شهرهای دیگر آمده بودند، پشت سر هم صف کشیده بودند، و مردم با علاقه و شوق فراوان، بدیدار امامشان می رفتند، بدیدار کسی که اسلام را به ما شناساند، و اُمّتی این چنین بزرگ و مقاوم تربیت نمود. خداوندا! به طول عمر رهبر انقلاب اسلامی ما، امام خمینی بیفزای.





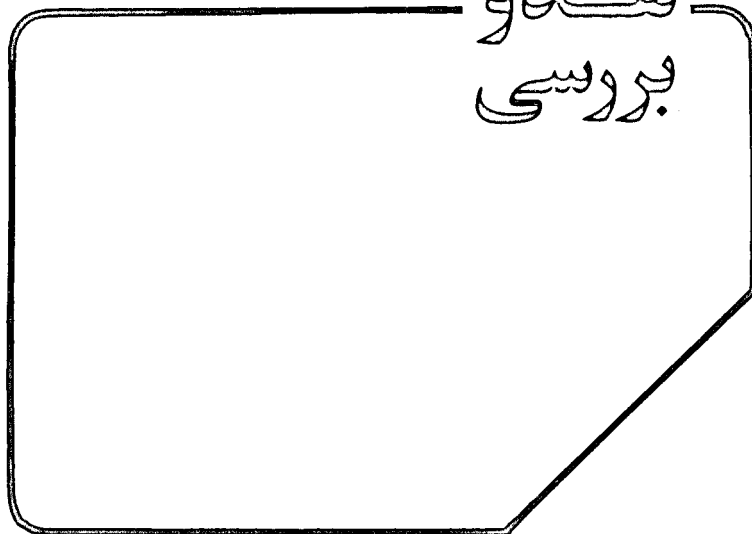


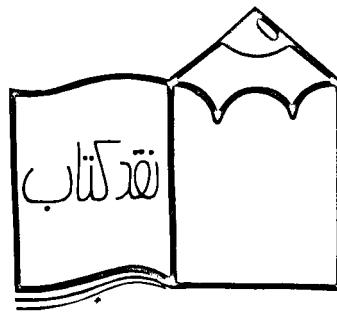






فقدو
بررسی





مُشخصات کتاب:
اتفاقی از نوع ساده
نوشتهٔ ابراهیم حسن بیگی
انتشارات نهضت زنان مسلمان

۱- جشن گندم

انقلاب به فرزندان خود اعتماد به نفس می‌دهد، و زمینهٔ را
جهت رشد و شکوفایی استعدادهای آنها آماده می‌سازد. کسانی‌که تا
قبل از انقلاب قادر نبودند، انشای سادهٔ خود را پای تخته بخوانند، و

زانوهایشان می لرزید؛ امروز با ایمان به توانائی های خدا داد خویش، هر روز گام تازه ای در جهت پیشرفت و تکامل خود، و جامعه برمی دارند.

و این همه، لژیونرکات انقلاب انسان ساز، اسلامی است. در میان چهره های جوانی که، بعد از انقلاب، در عرصه ادبیات ظاهر شده اند، از جمله برادر ابراهیم حسن بیگی را می توان نام برد. او در این مدت شش کتاب به زیر چاپ برده است، و ما در اینجا کتاب «اتفاقی از نوع ساده» را که در سال ۱۳۵۹ چاپ شده است، انتخاب و بررسی می کنیم.

کتاب شامل دو داستان «جشن گندم» و «اتفاقی از نوع ساده» است، که مجموعاً در سی صفحه، و بی ذکر قیمت به بازار عرضه شده است!

داستان جشن گندم سرگذشتی است که جا داشت، در قالب یک داستان بلند بیان شود، زیرا در آن صورت نویسنده موفق به طرح کامل آن می گردید. داستان جشن گندم نه آنچنان بلند است که بتواند، تک تک آن حوادث و اتفاق ها را نشان دهد، و نه آنقدر کوتاه که فقط به یک حادثه، در زمان و مکان معلوم و محدود بپردازد؛ بلکه نگاه پرشتاب و گذرائیست به پشت سر، و بیان گلی رویدادها، که خواننده در میان هجوم بی امان و خام حوادث در می ماند. لحظه های شیرین به سرعت از پیش روی او می گریزند، و خواننده چون تشنه ای طالب آب منتظر می ماند تا بیشتر بشنود؛ اما موفق نمی شود. برای نمونه به حوادث داستان کوتاه جشن گندم اشاره می کنیم.

طبابت مادر، خیاط بودن پدر، رفتن و آمدن برادر به سر بازی، زمین دار شدن پدر و تصرف آن به وسیله دولت جهت احداث میدان

اسب‌دوانی، زندانی شدن برادر و... بالاخره جشن گندم. حوادث مزبور، چنانچه بصورت زنجیره‌ای به هم پیوسته و منسجم درمی‌آمد، بنحوی که نبودن یکی از آنها، پیکره کل داستان را درهم می‌ریخت، بجا و درست بود؛ اما چنین پیوستگی گسست‌ناپذیر در میان حوادث نیست.

نویسنده سعی کرده است، تا مراسم جشن گندم را به عنوان حادثه اصلی داستان مطرح کند، و حوادث فرعی را در جهت پرورش آن بکار گیرد؛ اما به دلایل فوق - شتاب در بیان خاطرات گذشته - و طبقه‌بندی کردن آنها در یک قالب داستانی کوتاه، و فقدان یک رَبط منطقی، در سیر داستان؛ موفق به استفاده کامل از آن حوادث، در جهت رشد مراسم جشن گندم نشده است.

با این همه داستان جذاب است، و خواننده را تا به آخر همپای خود می‌برد.

حوادث جشن گندم در ترکمن صحرا اتفاق می‌افتد، و ریشه در زندگی مردم آن دیار دارد، و این یکی از دلایل تازگی و کشش داستان می‌باشد. جشن گندم شرح محرومیت‌ها و خاطرات تلخ و شیرین کودکی است که در میان ترکمن‌ها زندگی می‌کند، و خواننده ضمن تعقیب سرگذشت او، تا حدودی نیز با محیط و روابط قهرمان‌های داستان آشنا می‌شود.

تمام حوادث داستان مربوط به قبل از انقلاب اسلامی ایران است.

مراسم جشن گندم نقطه اوج، و در ضمن پایان داستان نیز می‌باشد، که ظاهراً به خوشی و خرمی هم تمام می‌شود، در صورتیکه با تسلط رژیم استبدادی و وابسته شاهنشاهی، هیچ داستانی

نمی‌توانست پایان خوشی داشته باشد، و به این ترتیب خیال خواننده را راحت کند.

۲- اتفاقی از نوع ساده

دومین داستان کتاب، داستانی است بنام «اتفاقی از نوع ساده». حوادث این داستان حول محور فقر دور می‌زند، با این تفاوت که تمام حوادث آن در شهر اتفاق می‌افتد، و خصوصیات چنین محیطی را دارد. در این داستان هم مانند داستان جشن گندم از اول شخص به عنوان راوی استفاده شده است.

داستان با خبر تصادف و مرگ یک ارباب‌زاده خوش گذران، بنام فرشاد شروع می‌شود. آقای صادق‌لو صاحب کارخانه پنبه پاک‌کنی، روغن‌کشی، و سازمان زراعتی؛ سرمایه‌دار بزرگ آن شهر است. فرشاد پسر او، در آلمان بر اثر تصادف می‌میرد، و جنازه‌اش بوسیله هواپیما به زادگاهش حمل می‌شود. به همین جهت شهر به حالت تعطیل درمی‌آید. حتی مدارس نیز بسته می‌شود، و آهالی شهر در مراسم تدفین فرشاد شرکت می‌کنند.

چند روز بعد، در همان شهر، آدم فقیری بنام مشهدی حسین نیز می‌میرد؛ ولی برخلاف مراسم تدفین فرشاد - پسر آقای صادق‌لو سرمایه‌دار بزرگ شهر - در این مراسم به غیر از رُفتگر محله و چند نفر دیگر، کسی شرکت نمی‌کند زیرا که بی‌چیز و بی‌کس است.

در مراسم خاکسپاری فرشاد، شهری تعطیل می‌شود؛ اما در تدفین او حتی یک مغازه نیز تعطیل نمی‌شود.

در اینجا لازم به توضیح است که پرداختن به موضوع فقر، در داستان مطلب تازه‌ای نیست، این کار حتی در رژیم شاه نیز به وسیله

نویسندگان وابسته به دربار و ساواک انجام می گرفت؛ البته واضح است که مقصود آنها از پرداختن به موضوع فقر، کم اثر کردن فشارهای ناشی از آن در سطح جامعه، و تطهیر رژیم شاه بود؛ بنابراین نحوه، و چگونگی پرداخت به آن مهم است. یک نویسندهٔ مُسلمان باید محرومین و مستضعفین را از نیرنگهای اربابان و استثمارگران آگاه کند. زیرا اکنون آنها به این نتیجه رسیده اند که در آیندهٔ جمهوری اسلامی، جایی برای هیچگونه استثمار، و روابط ظالمانه وجود ندارد، به همین دلیل با تمام امکانات خود کوشش می کنند تا مانع از تحقق آرمانهای اصیل اسلامی بشوند. بنابراین باید راه های نفوذی آنها را به مردم نشان داد، وگرنه طرح ساده و دلسوازانة فقر، و برانگیختن زودگذر احساسات خواننده، نمی تواند چاره ساز باشد.

داستانِ اتفاقی از نوع ساده، فاقد جوشش و کشش جشن گندم است، اگر چه تعمّدی در ساده بودن آن مشاهده می شود؛ ولی نباید فراموش کنیم که ما می خواهیم داستان بنویسیم، و یک داستان هم خصوصیات و ویژگیهای فنی خود را می خواهد.

در جایی از داستان، راوی، مراسم تشییع جنازهٔ پسر ارباب را ترک می کند و به سراغ خانهٔ مُحقر مشهدی حسین می رود. خواننده نمی تواند این حرکت ناگهانی و بی مقدمه را قبول کند، انگیزه طبیعی و منطقی در آن دیده نمی شود. گویا ضرورت ادامهٔ داستان و به نمایش کشاندن زندگی یک انسان فقیر، این تکلیف را بر گردن راوی گذاشته است که چنین کاری بُکند.

آیا به راستی داستان اتفاقی از نوع ساده، کمکی به زندگی مشهدی حسین ها می کند؟ سئوالی است که باید خوانندگان داستان به آن جواب بدهند.

در اینجا بی آنکه قصد پرداخت، به جزء جزء داستان باشد، به دیدگاه نویسنده کتاب می پردازیم؛ محور اصلی هر دو داستان فقر است، و انگیزه حاکم بر کل داستان و بر روابط قهرمانهای آن اگر نگوئیم خالی از ارزشهای اسلامی است، باید اعتراف کنیم که بی تعهد و گاهی متمایل به بدآموزی و انحراف می باشد.

یکی از خطراتی که در عرصه ادبیات، نویسندگان پرشور و جوان ما را تهدید می کند، طرح عقده های ناشی از فقر، و استفاده از آن، به عنوان عامل اصلی حرکت علیه چپاولگران می باشد، و این فرمان حرکت و قیام در شرایطی از سوی نویسندگان صادر میشود، که قیام کنندگان با انگیزه دست یابی به موقعیت سرمایه داران، به پا می خیزند، و کوشش می کنند طبقه حاکم را پس بزنند و خود جای آنها را بگیرند. در واقع امروز آنها به این دلیل دشمن سرمایه داران هستند که خودشان آن موقعیت را ندارند، و همه آرزوهایشان این است که کاش به جای صاحب فلان کارخانه بودند و زندگی راحت و اشرافی برای خود درست می کردند، و یا فلان ماشین آخرین سیستم را داشتند و غذاهای رنگی می خوردند و... آرزوهایی از این دست. این نوع حرکت، و انگیزه های آن، نشان می دهد که هیچ دلیلی وجود ندارد تا همین محرومین و ستم دیدگان، پس از پیروزی بر طبقه ستمگر، خود جای آنها را نگیرند، و پس از مدتی تبدیل به طبقه استثمارگر نشوند.

انقلاب با انگیزه دستیابی به امتیازات طبقه حاکم، خطر بوجود آمدن طبقه حاکم دیگری را نهایتاً در یک شکل جدیدی برای آینده، در نطفه می پروراند.

بنابراین نویسندگان مسلمانان، کسانی که با اخلاص و

شوری فراوان قلم بدست می گیرند و داستان می نویسند، لازم است که اسلام را بشناسند، و به اهداف، انگیزه ها و مرزبندی های آن با سایر مکاتب پی ببرند.

(امیرحسین فردی)



«دستیابی به پیروزی»

نمایشنامه «رمز پیروزی»
کارِ بچه‌های کانون پرورش
فکری کودکان و نوجوانان
بَندر تُرکمن.

بُندرت دیده شده است که در یکی دو سال اول انقلاب، شاهد
اجرای نمایشنامه‌های خوبی در صحنه بوده باشیم؛ اما نه به این معن
که انقلاب اسلامی ما توجهی به هنر، از جمله تأثر نداشته است. از

آنجا که فرهنگ هر انقلابی دارای ویژگی های خاص خود می باشد، ما بعد از انقلاب شاهد سقوط و برکناری هنرمندانی بودیم، که در زمان طاغوت سردمدار تئاتر جامعه بودند، و بتأثیر بیش و آفکارشان، که در تضاد با بینش اسلامی، و فرهنگ انقلاب ما بود، هر کدام به زُباله دانی تاریخ افتادند، و دیدیم که چگونه آملی تئاترهای ما به جای اجرای نمایشنامه، و باله و اُپرهای آنچنانی، مرکز سخنرانی و اجتماع علماء دین، و سمینارها و جلسات مُتعدد شد. رادیو تلویزیون و مطبوعات ما در باره تئاتر کم گفتند و نوشتند، گوئی مردم ما پدیده ای به نام تئاتر را فراموش کرده بودند. کمتر کسی در فکر اجرای نمایشنامه، و احیای این هنر بود، و معدود هنرمندان مُسلمان و مُتعهدی هم که داشتیم، به علت نیاز شدید انقلاب به آنها، هر یک در پُست های اجرایی، در کمیته ها و سایر ارگانهای انقلابی مشغول ترمیم خرابی های جامعه شدند؛ مگر عده اندکی که بدون هیچگونه تجربه ای به آن می پرداختند.

می دانیم که در آغاز پیروزی هر انقلابی، ارزش های طاغوت دگرگون می شود، و تا جایگزینی ارزشهای والای انقلاب و تغییر سیستم هدایتی جامعه، و به ویژه استقرار فرهنگ، و تغییر و تحول در بینش ها، مُدت زمانی صرف می گردد تا این از هم پاشیدگی ها اصلاح شود، و کاروان انقلاب در مسیر تکاملی خود قرار گیرد. برای این کار نیاز به مطالعه، برنامه ریزی و بررسی موقعیت های اجتماعی موجود خواهد بود. انتظار اینکه بلافاصله پس از پیروزی انقلاب تکلیف هنر باید روشن شود؛ انتظار بی جا و نامعقولی است، و حتی تغییر سایر سیستم ها نیز، از جمله دگرگونی در وضع سازمان ها، ادارات دولتی و بررسی وضع اقتصادی و کشاورزی و... نیز از این

مقوله است.

ما در سال ۵۹ شاهد تلاش بچه‌های مسلمان در جهت احیای هنر اسلامی، بخصوص تئاتر بودیم، تئاتر بی‌هویتیتی که سر در گریبان ابتذال، در دست عده‌ای هنرمند درباری، ابزار ترفیع گروه‌هایی خاص، و رشد بی‌دریغ فساد در جامعه می‌گردید؛ اما برعکس، امروز تئاتر ما به دست نوجوانان و نونهالانی بارور می‌شود که حتی بسیاری از آنها، تا کنون بر روی سن تئاتر ظاهر نشده‌اند، و به جرئت می‌توان گفت که حتی یک ساعت هم در کلاس درس استاد به آموختن فنون تئاتر ننشسته‌اند. ایمان و اراده مصمم جوانان ما، امروز مشعل دار هنر در جامعه مان گردیده است، آغازی این چنین بزرگ، و اعتقادی چنین راسخ، پیامدهای پرثمری خواهد داشت.

ما براستی دل به این جوانان بسته‌ایم، و حتی به کودکان و نوجوانان دبستانی که سرنوشت هنر فردای جامعه ما بدست آنها خواهد بود، و این نمونه‌ها در جامعه ما کم نیستند.

این تلاش، در دور افتاده‌ترین مناطق کشورمان از جمله در ترکمن صحرا، نیز مشاهده می‌شود.

به تازگی ما شاهد اجرای نمایشنامه‌ای در کتابخانه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بندر ترکمن بودیم، که هنرمندان خردسال ترکمن و فارس، بر روی صحنه آورده بودند.

وارد کتابخانه کانون که شدیم، فضای گرم و صمیمی آنجا ما را گرفت. بچه‌های قد و نیم‌قد پشت میزهای مناسب و کوچکی که با سلیقه خاصی چیده بودند، در حال مطالعه بودند، و عده‌ای نیز در کلاس نقاشی، آموزش نقاشی می‌دیدند. مریبان دلسوز ضمن راهنمایی بچه‌ها سالن نمایش را هم آماده می‌کردند، و عده دیگری

از بچه‌ها، نیز بی‌تاب پشت در سالن سرک می‌کشیدند، و منتظر اجرای نمایش بودند.

بالاخره پس از مدتی انتظار، در میان شوق و شعف بچه‌ها به طرف سالن رفتیم، و در گوشه‌ای نشستیم. یکی از برادران دست اندر کار نمایش بسویمان آمد، و توضیح داد، که این کار، اولین تجربه بچه‌هاست، و امکانات مناسبی هم در اختیار ندارند، و نتیجه اینکه ما نباید انتظار زیادی از آنها داشته باشیم، و صحبت‌هایی در این زمینه که بعد از اجرای نمایش داشتیم، که نشان دهنده تواضع و فروتنی بچه‌ها بود، اما بازی خوب و یکدست آنها، و کشش نمایش، هر نوع کمبود امکانات، از جمله گریم و دکور، و نور و صدا را جبران کرده بود.

نمایش با بیان قصه‌گو آغاز شد: «بچه‌های عزیز، توی یک باغ بزرگ درخت‌های زیادی زندگی میکردن...» و هر چند یک بار قصه‌گو در طول نمایش ظاهر می‌شد و با تغییر صحنه‌ها به تشریح موقعیت قصه نمایش می‌پرداخت. صحنه محیط باغی بود که تصویر درختان و جویبار و کوهستان را در قسمت عقب آن نصب کرده بودند.

بازیگران که هر کدام سبیل نوعی درخت بودند، با پوشیدن لباس‌های رنگ‌آمیزی شده، ظاهر می‌شدند. موضوع نمایش حول درختانی دور میزد که همه آنها به غیر از درخت سرو هنگام ورود «باد» به او تعظیم می‌کردند، و باد به عنوان دیکتاتور خونخوار درختانی را که از احترام به او سر باز میزدند تنبیه می‌کرد و شاخ و برگ آنها را می‌شکست، و یا آنها را از ریشه درمی‌آورد. اما درخت سرو معتقد بود که فقط باید به پیشگاه خداوند تعظیم

کرد: «در صورتیکه اگر به دستور خدا گوش داده بودید و تنها در مقابل اراده خدا تعظیم می کردید، هیچوقت شاخه های شما شکسته نمی شد...»

حمله باد به باغ و مقاومت سرو همچنان ادامه می یابد، و در این مدت سرو درختان دیگر باغ را به استقامت و تعظیم ننمودن در برابر باد تشویق می کند: «هر کدام از ما باید سعی کنیم که با تمام نیرو در مقابل دشمن بایستیم و از او نترسیم، آنوقت می بینیم دشمن آنقدرها هم که ما خیال میکردیم قوی نیست، ما می توانیم در مقابل او ایستادگی کنیم...»

صحبت های سرو آندکی مؤثر واقع می شود و درختان آنگور و پیچکها تصمیم می گیرند که در برابر باد تعظیم نکنند، و در این میان عده دیگری هم به حرفهای سرو می خندند و او را خوش خیال و اُمَل می نامند.

مبارزه بین باد و سرو ادامه می یابد تا اینکه باد تصمیم می گیرد برای گمراه کردن سرو و سایر موافقان او دست به حيله ای بزند و کلاغی را مأمور این کار می کند که به گوش سرو بخواند تا دست از سرسختی و مقاومت در برابر باد بردارد: «دوست من، تو چرا خودت را بی خودی به دردسر می اندازی، مگر نمی بینی که بیشتر این گیاهان خودشان نمی خواهند که آزاد باشند؟ این ها لیاقت آزاد بودن و آزاد زندگی کردن را ندارند...!»

اما سرو که دست کلاغ را خوانده بود، او را دشمن خود می نامد و از خود دور می کند.

تهدیدهای بعدی باد که می گوید: «اگر به این کُارت ادامه بدی من کاری می کنم که آبرها نبارند و شما از تشنگی تبدیل به

چوب خشک بشوید...»، نیز به جایی نمی رسد، تا جایی که سرو فریاد میزند: «برو هر غلطی می خواهی بکن، من به غیر از خدا تسلیم هیچ کس نمی شوم.» تا اینکه این بار باد چند کلاغ سیاه را مأمور از راه بدر بردن سرو و سایر درختان طرفدار او می کند، تا هر روز با پخش مقداری دروغ و شایعه به ایجاد تفرقه و نفاق اقدام کند.

اما این حر به نیز نقش بر آب می شود

در این مدت سرو بیکار نمی نشیند و به ارشاد درختان می پردازد: «تنها راه نجات از بدبختی و زیبا شدن زندگی و رسیدن به آزادی این است که فقط در مقابل خدا تعظیم کنیم.»

بالاخره تلاش باد به نتیجه نمی رسد و درختان به رهبری سرو و با وحدت کلمه باد را از باغ بیرون می کنند و سرود آزادی را با هم می خوانند: تا لحظه مُردن هم / آزادی را می خواهیم / دشمن آزادی را / ماها با هم می کشیم / ما آزادی می خواهیم / حتی اگر بمیریم تا که خدا پرستیم / آزادیم / آزادیم / آزادیم /

درپایان نمایش، قصه گو با طرح این سؤال به نمایش پایان می دهد: «راستی بچه های خوب و شجاع و با فکر، شما یادتان هست که تنها راه نجات از بدبختی و زیبا شدن زندگی و رسیدن به آزادی چیست؟»

از محتوای پر بار و بسیار خوب و آموزنده قصه نمایش که بگذریم، بازی خوب و یکدست بچه ها قابل توجه و تحسین بود. به ویژه باد و سرو، که باد، با لباس بلند و سیاه با کلاهی قیفی که روی آن پرچم آمریکا را کشیده بودند، ظاهری شد و سبیل آمریکای جهانخوار بود، و سرو که اُسْطوره مقاومت و صبر در برابر دشمن بود.

آهنگ متن نمایش صدای طوفان بود که به همراه ورود باد به صحنه از بلندگوی سالن پخش می‌شد، و همچنین وقتی که قصه‌گو حرف می‌زد، صدای آرام «نی» در تأثیر حرف‌های قصه‌گو مؤثر بود. نمایش در سه پرده بود که روی هم ۲۰ دقیقه زمان اجرای آن طول کشید.

صحنه‌های هیجان‌آور و پرتحرک در طول نمایش به چشم می‌خورد، بطوری که تماشاچی به راحتی بازی نسبتاً ضعیف کلاغ سیاه را نادیده می‌گرفت. آنچه که بیش از همه بر هیجان نمایش می‌افزود ورود باد به صحنه و بحث‌های او با سرو بود که وقتی به چهره‌تک‌تک بچه‌هایی که روی صندلی‌هایشان خشکشان زده بود، نگاه میکردیم، هیجان، توأم با خشم آن‌ها را نسبت به باد (سمبل امپریالیسم) می‌دیدیم. ناگفته نماند که بیان شیرین قصه‌گو در جذابیت نمایش نقش بسزائی داشت.

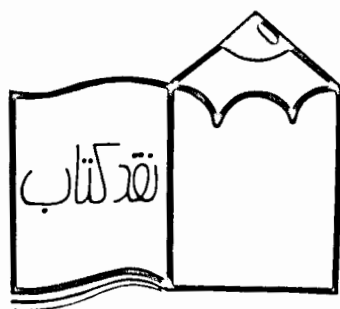
در مجموع نمایشنامه «رمز پیروزی» کار جالب و بدیعی بود، بخصوص در ترکمن صحرا، که به علت شرایط فرهنگی خاص آن، اجرای چنین نمایشنامه‌هایی، شراره‌های امید را در قلب‌ها دامن می‌زند.

«رمز پیروزی»، به عقیده ما دستیابی به پیروزی بزرگی است که نصیب بچه‌های ترکمن صحرا شد. بچه‌هایی که بی‌شک فردای تئاتر ما را بدست خواهند گرفت.

ما به همه بچه‌هایی که در اجرای نمایشنامه زحمت کشیده‌اند، به ویژه به مربی تئاتر کتابخانه کانون که توانسته‌اند با کودکان ۷-۸ ساله، چنین نمایشنامه‌ای را ارائه دهند خسته نباشید می‌گوئیم.

امیدواریم که بعد از این بتوانیم شاهد اجرای نمایشنامه‌های دیگری در سراسر کشور، به ویژه در مناطق محروم جامعه‌مان باشیم، و با کمک بازوان توانا و فکر خلاق فرزندان شهری و روستائی هنر را هر چه باشکوه‌تر، بارور سازیم. *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*

(بندر ترکمن - ابراهیم حسن بیگی)



مُشخصات کتاب:

داستان اسم من علی اصغر است.

نوشته مُصطفی رحماندوست.

نقاشی آسد الله آعلایی.

کانون پرورش فکری کود کان و

نوجوانان.

با قطع رُفعی

برای گروه سنی «د» (دوره

راهنمایی. نوجوانان)

کتاب «اسم من علی اصغر است» در سال ۱۳۶۰، به هنگام
اوج جنگ تحمیلی، موقعی که بیش از پنج ماه از شروع جنگ
می گذشت؛ منتشر شد. لازم بوده است تا لحظه هایی از جنگ را که

تاریخ قادر به ثبت آن نیست، ادبیات ثبت کند؛ و در این راه، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، با ابتکار پا به پای جنگ، چند کتاب داستان را، در رابطه با جنگ، به زیر چاپ بُرد. اسم من علی اصغر است اولین کتابی بود که از زیر چاپ در آمد و منتشر شد.

از آنجائیکه این کتاب برای گروه سنی «د»-نوجوانان- نوشته شده و انگشت روی نقطه حساسی^۱ گذاشته است، تصمیم گرفتیم ضمن نقد کتاب، باز با نگاه عمیق تری مسئله را بشکافیم. به این جهت، ان شاء الله که از مسیر انتقاد صحیح و سازنده، خارج نشده باشیم.

○ خلاصه داستان

پسری با گفتن اسم خود داستان را تعریف می کند:

اسم من علی اصغر است. اسم پدرم حسین است. خانه ما قدیمی است و در میان کوچه بار یکی قرار دارد

.....

هر سال در ماه محرم، در شهر کوچک ما تعزیه خوانی می کنند یکی «حر» می شود، یکی «حرمله» پدر من هم «امام حسین»

۰۱ انطباق یا یکی گرفتن این جنگ با صحنه کربلا

مادرم می گوید که وقتی من شیرخواره
بودم پدرم مرا هم به تعزیه می برد. خودش امام
حسین می شد و نقش (طفل) شیرخواره امام
حسین - حضرت علی اصغر - را هم به من
می داد.....

محرم دو سال پیش، حکومت نظامی بود.
نظامی ها نمی گذاشتند شبهای تاسوعا و عاشورا
دسته های عزاداری راه بیفتد. جلوی تعزیه
گردانها را هم گرفته بودند. آن سال تعزیه
گرفته نشد، اما همه مردم روزها داخل
میدانگاه جمع می شدند و تظاهرات می کردند.

.....
آن روزها هر وقت مردم، پدرم را می دیدند
به او می گفتند: «مش حسین، دعا کن ما
هرچه زودتر از شر این یزید ظالم خلاص
بشویم.»

.....
کم کم، تابستان تمام شد. در روزهای اول باز
شدن مدرسه ها بود که جنگ شروع شد؛ جنگ
عراق با ایران. همه از جنگ حرف می زدند.

.....
حاج میرزا هادی واعظ، شبها بعد از نماز
جماعت در باره جهاد حرف می زد. او با

کمک چند تا از جوانهای محل برای نفت و تخم مرغ، کارت درست کرده بودند. صبح‌ها خودش همراه نفتی راه می‌افتاد و نفت تقسیم می‌کرد تا به همه برسد.

.....
بعد از آن روز، وضع ما کمی فرق کرد. پدرم شبها دیر به خانه می‌آمد. مادرم می‌گفت: «پدرت رفته بسیج، رفته تا اسلحه یاد بگیرد.»

.....
یک روز صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، چیز عجیبی دیدم. پدرم لباس پاسداری پوشیده بود و داشت با مادرم حرف می‌زد... پدرم گفت: «راه راه امام حسین است. یا می‌رویم و صدام یزید را می‌کشیم، یا مثل امام حسین، شهید می‌شویم.»

.....
همه پاسدارها می‌خندیدند. آخر همه، یکی از پاسدارها که بلندگو در دست داشت، وارد مینی‌بوس شد. روی پله ماشین ایستاد و شروع کرد به حرف زدن و خدا حافظی کردن و التماس دعا از همه.

.....
پرسید: «مادرت خانه است؟»

گفتم: «آره»
گفت: «برو صدایش کُن!»

.....
یکی از زنهای همسایه به طرف من آمد و
مرا به خانه خودشان بُرد. هر کاری کردم که
همان جا بمانم و بفهمم که مادرم چرا گریه
می کند، نگذاشت

..... می گفتند: «مبارکه، لیاقتش را داشت.»
فهمیدم! حرف پدرم را می زدند دیگر
گریه ام نمی آمد. فهمیدم که پدرم شهید شده.

.....
با عجله وارد خانه شدم و به اتاق رفتم.
لباس علی اکبری ام را پوشیدم و شمشیر پدرم را
به کمرم بستم. بعد، خودم را توی آینه دیدم:
مثل یک پهلوان شده بودم. با همان لباس از
اتاق بیرون آمدم.

.....
شمشیر پدرم از جلوی تابوت او آویزان
بود. بی اختیار چند قطره اشک روی صورتم
جاری شد. یاد آن روزی افتادم که در تعزیه،
شمر روی سینه پدرم نشسته بود.

داستان با این جمله، به هنگام بُردن تابوت بسوی گورستان، که

شعار مردم نیز هست، تمام می‌شود: «مرگ بر منافقین و صدام.»

○ هدف از نوشتن این داستان چه بوده است؟

اسم من علی اصغر است داستانی است که در آغاز بطور خلاصه به شرح روزهای انقلاب می‌پردازد و در این خلاصه نویسی روزهای انقلاب، آنچنان جلو می‌رود که شرح روز پیروزی انقلاب را از یاد می‌برد. پس از آن یکباره جنگ شروع می‌شود و داستان در مسیر تازه‌ای، ادامه می‌یابد که خود این مسیر تازه، در واقع، داستان اصلی کتاب است.

تعزیه زمینه اصلی؛ و پیوند دهنده صحنه‌های داستان است. نویسنده سعی کرده است تا حدیث کُل یوم عاشورا و کُل عرض کربلا (همه روز عاشورا و همه جا کربلا است) را اساس و محور داستان قرار دهد؛ و این جنگ را با جنگ کربلا پیوند بزند. طرح این مسئله در داستان، خود، کوشش قابل ستایشی است؛ اما اینکه چقدر در این کار موفق یا نا موفق بوده، چیز است که باید به آن پرداخت؛ و مادر حد توان خود به آن اشاره می‌کنیم.

○ هدف از داستان نویسی چیست؟

هدف از داستان نویسی چیست؟ شاید نقل یک قصه کوتاه بتواند این مسئله را، روشن کند. می‌گویند مادری نشسته بود زار زار گریه می‌کرد. کسی — زن همسایه — پرسید: چه خبر است، مگر کسی از تو مرده است که این طور گریه می‌کنی؟

زن جواب داد: نه، ولی خواب دیده‌ام که بچه‌ام از پشتِ بام می‌افتد و می‌میرد.

زن همسایه گفت: خواب دیده‌ای، خواب دیده‌ای و داری گریه می‌کنی !!!

در همین موقع چشم زن به پشتِ بام اُفتاد و بچه‌ی خود را آن بالا دید و یکدفعه شیون کشید. برخاست و بر سر بچه که با خوشحالی به لب بام آمده بود، داد کشید: «احمد، احمد، احمد جان جلونیا، برو عقب، باز هم عقب‌تر...» و بچه را آنقدر به عقب راهنمایی کرد تا بچه از آن طرف پشت بام اُفتاد.

داستان نویسی دو پرتگاه دارد پرتگاه محتوا و پرتگاه تکنیک. اگر آنقدر جلو بیایم که از لب پشت بام هم بگذاریم داستان ما سقوط خواهد کرد؛ و اگر آنچنان عقب برویم که از لبه‌ی عقب پشت بام بگذریم باز داستان ما سقوط خواهد کرد؛ اما اگر در وسط پشت بام بمانیم و تعادل را در داستان خود، حفظ کنیم، داستان موفق‌تری خواهیم نوشت. در واقع اگر داستانمان «محتوای مُتعالی» داشته باشد نباید بگوئیم دیگر هر چه شد، شد. نه، تازه مسئولیت دو برابر می‌شود.

هدف از داستان نویسی انتقال پیام است بازبانی شیرین و مؤثر.

و در این راه:

تا زمانی‌که داستان از تکنیکِ داستان نویسی برخوردار نباشد نمی‌توان از محتوای آن سخنی گفت؛ چون ما آمده‌ایم داستان بنویسیم و مثلاً کُهر کنیم.

و تا زمانیکه داستان از محتوای خوبی برخوردار نباشد نمی‌توان از تکنیک آن سخنی گفت؛ زیرا ما نیامده‌ایم که با کلمات بازی کنیم.

با این مقدمه نه خیلی کوتاه، برویم بر سر داستان «اسم من علی اصغر است».

داستان اسم من علی اصغر است با «سوژه‌ای^۲ بسیار جالب» — که از آغاز نویسنده از موفقیت آن باخبر بوده — پا به دنیای کلمات می‌گذارد؛ و متأسفانه و باز هم متأسفانه نویسنده آن با پرداختن واقعاً نامناسب سوژه آنرا که چون میوه‌ای شیرین و خوردنی است له می‌کند و پاک آنرا از سکه می‌اندازد.

○ اسم من علی اصغر است در پرتگاه محتوا

الف — حادثه اصلی ندارد — نوشته یک موضوع را دنبال نمی‌کند و از یک شاخه به شاخه دیگر می‌پرد. گرچه غالب پاراگرافهای^۳ کتاب راجع به محرم است و عزاداری و امام حسین؛ اما یک حادثه اصلی — که لازمه یک داستان است — پاراگرافها را به هم پیوند نمی‌دهد.

به این ترتیب، هر پاراگرافی دارای حادثه‌ای است که برای

۰۲ سوژه = تِم. غُصَارَةُ اندیشه داستان. فکری که تمام آرکان داستان حتی حادثه بر پایه آن ریخته می‌شود. اندیشه حاکم و مرکز اصلی توجه داستان. آن چیزی که به وسیله داستان إلقاء می‌شود.

۰۳ پاراگراف = جُزء، بَند، قطعۀ کوچکی از فصل کتاب، معمولاً هر هشت یا نه خطی که موضوع کوچکی را تمام کند.

خود، سازی جدا می زند.

نمونه (صفحه ۶ تا ۷)

حادثه اول: پدرم همیشه آرزو داشت که راه کربلا باز شود تا بتواند به زیارت قبر امام حسین برود. برایتان گفتم که او عاشق امام حسین بود، بزرگترین آرزویش این بود که به کربلا برود. حتی یک بار هم خودش را به آب و آتش زده بود تا قاجاقی به کربلا برود، اما در راه گرفتار شُرطه های عراقی شده بود و هر چه که داشت از او گرفته بودند و بی آب و غذا و پول، در بیابان خشک خدا رهايش کرده بودند.

(موضوع عوض می شود)

حادثه دوم: وقتی با پدرم به یک روضه خوانی یا تکیه محله امان می رفتیم، او تند و تند سیگار می کشید و به حرفهای روضه خوان، گوش می کرد و وقتی روضه خوان از کربلا و امام حسین حرف می زد، پدرم به پیشانی یا سینه اش می کوبید و زار زار گریه می کرد. او حاج میرزا هادی واعظ را از بقیه بیشتر دوست داشت. می گفت: «همه شان خوب هستند؛ اما حرفهای این یکی بیشتر به دل می نشیند.»

(موضوع عوض می شود)

حادثه سوم: محرم سه سال پیش، باز هم برنامه تعزیه خوانی

در شهر کوچک ما به راه افتاد. آن سال، من، یکی از دو طفلان مُسلم شدم. خولی در به در به دنبال ما گشت و ما به زنش که برعکس او مهربان بود، پناه بردیم. او هم ما را در خانه‌اش پنهان کرد. بعد، خولی از جریان خبردار شد و فریاد زد:

آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم
یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم
بعد، من و همکلاسم احمد را — که طفل دیگر
مُسلم شده بود — با ریسمان بست و از میان
جمعیت خارج شد تا ببرد سرهای ما را از تن
جدا کند. در اینجای تعزیه، مردم — چه مرد و
چه زن — با سوز زیاد گریه می‌کردند.

(موضوع عوض می‌شود)

حادثهٔ چهارم: محرم دو سال پیش، حکومت نظامی بود...

...، ...

همانطور که مشاهده می‌کنید (داستان) که می‌بایست پس از هر حادثهٔ فرعی به اوج و نقطهٔ هیجان آن نزدیکتر شود و خواننده را با حرکت خود به جلو ببرد. پس از هر حادثهٔ فرعی ای، تمام، و با حادثهٔ فرعی دیگری، شروع می‌شود.

ب — رعایت نکردن اختصار — داستان می‌بایست طوری باشد که ضمن مفهوم بودن، خواننده را، خسته نکند.

نویسنده چون نمی‌تواند تمامی اطلاعات مربوط به قصه را، به

خواننده بدهد باید اطلاعاتی را انتخاب کند که، اهمیت دارد، معمولاً آن دسته از اطلاعات در داستان مُهم و آوردنی هستند که نه تنها به جاذبه و حرکت داستان لطمه ای وارد نسازند، بلکه به حرکت و پیشرفت آن نیز، کمک کنند.

در این داستان، نویسنده، در باره هر چیزی بیشتر از آنچه که باید، توضیح می دهد. همین باعث می شود که نوشته هیچ چیز را برای خواننده باقی نگذارد، همه چیز را می گوید و همه چیز را هم معنی می کند.

نمونه (صفحه ۱۲ خط اول):

روی تابوتها پرچم ایران کشیده بودند
روی پرچمها، علامت جمهوری اسلامی به
چشم می خورد. من این علامت را به راحتی
نقاشی می کنم. پدرم می گفت: «این
لاله الا الله است که به این شکل درآمده.»

در بررسی این فصل می بینیم که انتخاب اطلاعات می تواند داستانی را جالبتر از آنچه که واقعاً هست از کار در بیاورد. چون وقتی از تمام وقایع فقط اساسی ترین آنها را ارائه می دهیم داستان هر چه بیشتر، نافذ و پر معنی می شود؛ و در غیر این صورت آن می شود که در اسم من علی اصغر است، شده است.

ج- نداشتن روح داستانی- در یافت و ارائه روح یک محیط، شاید به چیزی بیش از تکنیک نیاز داشته باشد!
هنگامی داستان روح خود را از دست می دهد که نتواند به درون محیط خود نفوذ کند و آن را بیرون بریزد.

اسم من علی اصغر است، دارای یک چنین نقصی است.
د- استفاده ناقص از سبک راوی^۴ - یکی از دلایل نداشتن روح داستانی در اسم من علی اصغر است استفاده ناقص از سبک راوی است.

أصلاً سبک راوی را (نویسندگان) برای این به کار می‌گیرند، تا احساساتی را که بر قهرمان اصلی داستان^۵ می‌گذرد با نزدیکترین روش، به خواننده انتقال دهند. سبک راوی سبکی است عاطفه برانگیز، صمیمی و مؤثر، که به نوعی، خواننده را به عمق مسئله می‌کشانند.

در اسم من علی اصغر است، چون راوی با نگاهی گذرا از اتفاقات رد می‌شود. نوشته تأثیر آنچنانی ندارد. سطحی و باز هم سطحی است.

نمونه (صفحه ۱۷):

در روز عاشورا، مشهدی علی بارفروش،
 لباس هر سال پدرم را پوشید و امام حسین شد؛
 اما اسم او حسین نبود (!) تغزیه امسال

۴. سبک راوی = سبک اول شخص مفرد «من». سبکی که گوینده آن یکی از قهرمانان داستان است. در این سبک ما از نگاه گوینده دوم، یعنی یکی از قهرمانان است که داستان را می‌شنویم. در واقع می‌توان گفت سبک راوی سبکی است که نویسنده خودش را پشت یکی قهرمانان داستان پنهان کرده است.

۵. همان طور که می‌دانید نقطه توجه در داستان معمولاً روی قهرمان اصلی داستان است و اینکه چه بر او می‌گذرد. در سبک روای - اگر گوینده داستان قهرمان اصلی باشد - داستان‌نویس این مسئله را بطور درونی دنبال می‌کند.
 (بانگاه قهرمان اصلی)

علی اکبر نداشت به من گفتند که تو هم لباس
علی اکبریت (!) را بپوش و بیا تعزیه. من اول
قبول کردم، ولی چون دلم می‌خواست پدرم
امام حسین باشد، نرفتم. آنها هم علی اکبر
دیگری نیاوردند. آخر تعزیه، همه، برای
پیروزی سربازان و پاسداران اسلام دُعا کردند.
مشهدی علی بارفروش هم در روز تاسوعا و هم
در روز عاشورا، آخر تعزیه میان جمعیت
گفت: «خدایا، خودت امام حسین هر سال ما
را که امسال برای جنگ با صدام یزید رفته،
پیروزش کن.»

جمعیت تماشاچی هم گفتند: «الهی،
آمین.» من و مادرم هم گفتیم.

○ مسئله دفاع بد

نُکته ظریفی که باید به آن اشاره کرد و از آن نگذشت اینست
که اگر ما بخواهیم از یک چنین مسئله بزرگی — یعنی «عاشورا
طلبی» — در مکتبمان، داستانی بنویسیم باید آنچنان پرداختی از
سوژه کنیم که داستان در مُنتهای جذابیت و شیرینی خوانده شود. نه
اینکه داستان طوری باشد که نوجوان را خسته کند و همین، اثر
روانی شدیدی (از همان سنین پائین) بر روی او بگذارد.

مسئله اصلی اینست که خواننده داستان — یعنی نوجوان — با
خواندن این داستان در سالهای بعد با سابقه بدی که از عاشورا پیدا

می‌کند، با نظر خوبی به اسلام نگاه نخواهد کرد.
مسئله اصلی و هدف اصلی این نیست که با نوشتن داستانی که هیچ نوع هیجانی ایجاد نمی‌کند و اثر خوبی باقی نمی‌گذارد، باعث فرار نوجوانان از همان سنین پائین از مکتبمان شویم.
و این متأسفانه و باز هم متأسفانه در اسم من علی اصغر است آشکارا به چشم می‌خورد. اسم من علی اصغر است از جاذبه داستانی برخوردار نیست، اگر چه، إِنْ شَاءَ اللَّهُ نیت خیر بوده است.
این خود، مُهم‌ترین حرف نقد ماست.

○ اشکال جزئی

(صفحه ۱۶، خط ۱۷):

ماشین از روی خونِ گوسفندان عبور کرد و رفت. مردم برای پاسدارها دست تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند:
«ای پاسدار قرآن، خدا نگهدار تو»
«بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو»
جای این شعار (ای پاسدار قرآن...) می‌بایست، قبل از حرکتِ ماشین بوده باشد؛ هنگامی که مردم مشت‌هایشان را بالا و پائین می‌برند.
در نظر بیاورید، هنگامی که ماشین مثلاً حدود بیست متر از مردم فاصله گرفته؛ آنها دست‌هایشان را به علامت خداحفاظی (بای بای) تکان داده شعار انقلابی نیز، بدهند!
بهر حال، این اشتباه، ناخودآگاه است.

○ چگونه میشد از این نوشته يك داستان خوب ساخت؟

وقتی این سؤال مطرح می‌شود، اگر کسی باشیم که از هر مسئله‌ای به آسانی می‌گذرد بلافاصله خواهیم گفت: با پرداخت خوب.

اما باید با پیشنهادات عملی مسئله را دنبال کرد. الف — تا صفحه ۱۳ کتاب (تا محل ستاره‌ها) را باید از کتاب حذف کرده، فقط در شروع، بطور مختصر از تعزیه و... سخن گفت. البته با همان شروع خوب: اسم من علی اصغر است، اسم پدرم حسین است...» و حداکثر در حدود دو صفحه؛ و بعد با پیوند به صفحه ۱۳: یک روز صبح، وقتی...»

ب — از صفحه ۱۶ به بعد اثرات عاطفی رفتن پدر را در روحیه پسر با پرداختی عمیق به داستان، با حرکتی نو و به هیجان آمیخته، به جلو کشید. البته زمینه تعزیه همچنان داستان را همراهی کند. مثلاً وقتی پدر می‌رود پسر در یادآوری پدر، با لباسهای تعزیه پدر، خاطره او را نو کند و... (الی آخر).

ج — پایان خوب بی شک برای اسم من علی اصغر است، در جایی است که نویسنده حس کند حرف خودش را به بهترین نحو زده است.

پایان خوب برای یک داستان موقعی است که نویسنده ضربه را وارد کرده باشد، و اگر هر چه آنرا ادامه بدهد اثر ضربه داستان را از بین برده است.

پایان خوب داستان اسم من علی اصغر است، در صفحه ۱۹ کتاب باید باشد (اگر چه نویسنده دو صفحه هم جلوتر رفته است) (صفحه ۱۹، خط ۶)

با عجله وارد خانه شدم و به اتاق رفتم
لباس علی اکبریم را پوشیدم و شمشیر پدرم را
به کمرم بستم. بعد، خودم را توی آینه دیدم:
مثل یک پهلوان شده بودم. با همان لباس از
اتاق بیرون آمدم.

توی کوچه (ء ما) ۶، جمعیت، موج می زد.
مشهدی علی بارفروش هم آمده بود، همان که
امسال امام حسین شده بود. وقتی مرا دیدند،
همه سکوت کردند. مادرم هم دیگر گریه
نکرد. همه خشکشان زده بود.

مشهدی علی بارفروش با دیدن من جلو آمد
و گفت: «این لباس علی اکبر است. تو دیگر
باید لباس امام حسین را بپوشی.»

○ حرف آخر

با نگاهی کلی به داستان اسم من علی اصغر است متوجه
می شویم که کتاب اگر چه به ثبت لحظه های جنگ می پردازد،
ولی، نه از راه درست و صحیحش.
داستان به نوشتن واقعه های روزهای جنگ؛ در پشت جبهه

می پردازد، طوریکه عجیب به وقایع نگاری روزانه شباهت پیدا کرده است.

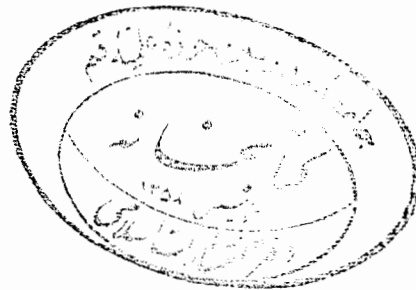
اسم من علی اصغر است قصه ایست در رابطه با جبهه و نه قصه ای از جبهه.

با توجهی کلی به آنچه برادر رحمان دوست تا بحال، منتشر کرده است می توان گفت که او بیشتر شاعر کودکان است تا داستان نویس کودکان.

به این ترتیب با تجربه اسم من علی اصغر است چگونه باید برخورد کرد؟

این سؤالی است که پاسخش را، نوجوانان خواننده کتاب، باید بدهند.

(نقی سلیمانی - ۱۷ مهر ۱۳۶۰)









■ نوشته ها:

— داستانها، شعرها و مقاله های

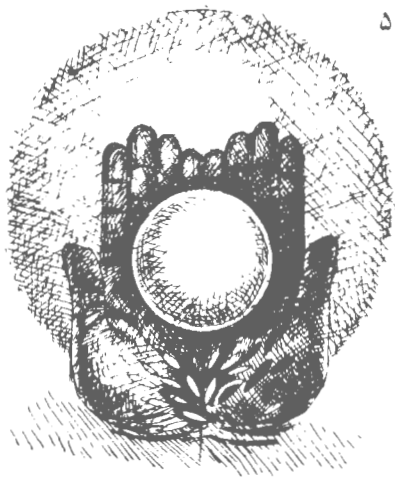
خودتان را برای ما

به آدرس:

ایران. تهران. تقاطع خیابان حافظ و سُمیه

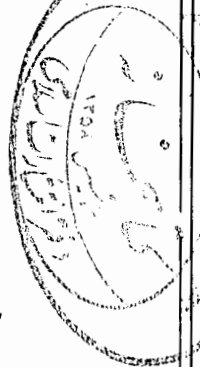
صندوق پستی ۵۱/۱۴۷۶

بفرستید.



شرقی

غربی



کتابهای واحد انتشارات حوزه اندیشه و هنر اسلامی

الف - مجموعه داستان

- ۱- سوره مجموعه داستان دفتر اول
- ۲- سوره مجموع داستان دفتر دوم
- ۳- سوره مجموعه داستان دفتر سوم
- ۴- سوره مجموع داستان دفتر چهارم
- ۵- سوره (یک داستان بلند) دفتر پنجم

ب - ادبیات نوجوانان

- ۶- سوره (بچه های مسجد) ادبیات نوجوانان (۱)
- ۷- سوره (بچه های مسجد) ادبیات نوجوانان (۲)
- ۸- سوره (بچه های مسجد) ادبیات نوجوانان (۳)
- ۹- سوره (بچه های مسجد) ادبیات نوجوانان (۴)

ج - مجموعه نمایشنامه

- ۱۰- سوره مجموعه نمایشنامه دفتر اول
- ۱۱- سوره مجموعه نمایشنامه و فیلمنامه دفتر دوم
- ۱۲- سوره مجموعه نمایشنامه دفتر سوم

د - مجموعه شعر

- ۱۳- سوره مجموعه شعر دفتر اول
- ۱۴- سوره مجموعه شعر دفتر دوم
- ۱۵- امام حماسه ای دیگر «مهرداد اوستا»
- ۱۶- بیعت با بیداری «طاهره صفارزاده»
- ۱۷- قیام نور «نصرالله مردانی»
- ۱۸- رجعت سرخ ستاره «علی معلم»

